

تصویر ابو عبدالرحمن الکردي

# رومن گاری مرگ و چند داستان دیگر

ترجمه‌ی سمیه نوروزی





رومن گاری  
مرگ  
و چند داستان دیگر

ترجمه‌ی سمیه نوروزی



سرشناسه: گاری، رومن، ۱۹۸۰ - ۱۹۱۴ م.

Gary, Romain

عنوان و نام پدیدآور: مرگ و چند داستان دیگر / رومن گاری؛ ترجمه‌ی سبیه نوروزی

مشخصات نشر: تهران، زاوش، ۱۳۹۲

مشخصات ظاهری کتاب: ۱۰۵ ص.؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ م.م.

شابک: 978-600-6846-60-6

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: این کتاب ترجمه‌ی شش داستان از کتاب *les oiseaux vont mourir au Pérou* است.

موضوع: داستان‌های کوتاه فرانسه - قرن ۲۰

شناسه‌ی افزوده: نوروزی، سبیه، - ۱۳۵۶، مترجم

ردیف‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ م ۴۵ الف / ۴۶۳۶ / pq

ردیف‌بندی دیوبی: ۸۲۳ / ۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۱۹۶۰۱۹

## مرگ و چند داستان دیگر

رومن گاری

ترجمه‌ی سبیه نوروزی

آماده‌سازی: نشر چشمه

لینوگرافی: هماگرافیک

چاپ: دالاهو

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۳، تهران

۵۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۴۶-۶۰-۶

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص انتشارات زاوش است.

دفتر مرکزی نشر زاوش: اکباتان، فاز ۱، بازار چندی ۷، پلاک ۱۳.

تلفن: ۴۴۶۵۰۲۷۹

تلفن مرکز پخش (چشمه): ۶۶۲۹۲۵۲۴

ترجمه‌ی این کتاب را تقدیم می‌کنم به

فرشید



## فهرست

۹.....	مقدمه
۱۵.....	مرگ
۳۷.....	موضوع سخنرانی: شجاعت
۴۵.....	به افتخار پیشتازان سرافرازمان
۶۵.....	تشنه‌ی سادگی‌ام
۷۵.....	بازی سرنوشت
۸۹.....	دیوار
۹۷.....	پی‌نوشت





## مقدمه

رومن گاری، با نام اصلی رومن کاتسف، در سال ۱۹۱۴ در مسکو متولد شد. آن‌طور که خود رومن در پیمان سپیده‌دم نوشته او را مادری بزرگ کرد که امیدهای بسیاری به پسرش بسته بود. فقیر، کمی قزاق، کمی تارتار با نژاد جهود در چهارده‌سالگی پا به فرانسه گذاشت و با مادرش در نیس مقیم شد. بعد از پایان تحصیلات در رشته‌ی حقوق، به خدمت نیروی هوایی درآمد و در سال ۱۹۴۰ به ژنرال دوگل پیوست. رمان اولش، *تربیت اروپایی*، در سال ۱۹۴۵ با موفقیت بسیار روبه‌رو شد و نوید نویسنده‌ای را داد با سبکی شاعرانه و درعین حال پُرفراز و نشیب. همان سال پا به وزارت امور خارجه‌ی فرانسه گذاشت و به لطف ورود به عرصه‌ی سیاست، در شهرهایی چون صوفیا، لاپاز، نیویورک و لوس‌آنجلس زندگی کرد. در ۱۹۴۸ رخت‌کن بزرگ را نوشت و در ۱۹۵۶ جایزه‌ی گنکور فرانسه به خاطر نوشتن *ریشه‌های آسمان* به او تعلق گرفت. طی سال‌هایی که در لوس‌آنجلس رایزن بود، با جین سیرگِ هنریشه ازدواج کرد، چند سناریو نوشت و دو فیلم کارگردانی کرد. در ۱۹۶۱ دنیای سیاست را کنار گذاشت، مجموعه داستان به افتخار *پیش‌تازان سرافرازمان* را نوشت و رمان *لیبی ال* را و بعدتر *کم‌دی امریکایی* و *برادر آسه‌آن* را تحویل مخاطبان داد. در ۱۹۷۹ زنش مُرد و رمان‌های گاری کم‌کم رنگ‌بوی افول و پیری به خود گرفت: *از این محدوده به بعد بلیت شما اعتبار ندارد*، *روشنایی زن* و

بادبادک‌ها. رومن گاری در سال ۱۹۸۰ در پاریس خودکشی کرد در حالی که اسنادی از خود به جای گذاشته بود مبنی بر وجودِ رمان‌هایی دیگر از او با نام‌های مستعار. موفق‌ترین نام مستعارش امیل آژار بود که با آن توانست بار دیگر جایزه‌ی گنکور فرانسه را به خاطر نوشتن *زندگی در پیش رو* در سال ۱۹۷۵ به خود اختصاص دهد.

### من آبرانسان نیستم

رومن گاری نوشتن را با اسم شناسنامه‌ای‌اش یعنی رومن کاتسف شروع کرد. سه اثر با این نام از او باقی است. پس از آن نام رومن گاری را، گویا بیشتر به خاطر قهرمانِ رمانِ *خدا حافظ گاری کوپر*، برای خود انتخاب کرد. حدود سی کتاب شامل رمان، مجموعه داستان، نمایش‌نامه و... با این نام از خود به جای گذاشت. دو رمان نیز با نام‌های فوسکو سینیبالدی و شاتان بوگا دارد. اما ماندگارترین اسم مستعاری که برای خود انتخاب کرد، امیل آژار است. درست در سال‌های کاری نویسنده‌ای به نام رومن گاری، که با رمان *اولش تربیت، اروپایی* جایزه‌ی منتقدان و با پنجمین اثرش *ریشه‌های آسمان* جایزه‌ی گنکور را از آن خود کرد، نویسنده‌ای ظاهر شد با سبک و سیاقی متفاوت با گاری به اسم آژار. امیل آژار نیز با دومین رمانش *زندگی در پیش رو* جایزه‌ی گنکور را به خود اختصاص داد. درست در سالی که اولین رمان آژار *نازنازی* (۱۹۷۴) منتشر شد، رومن گاری کتابی درآورد با عنوان *شب آرام خواهد بود*؛ مصاحبه‌ای داستانی با رومن گاری... همزمان با *زندگی در پیش روی آژار*، گاری یکی از بهترین آثارش را چاپ کرد با عنوان *از این محدوده به بعد پلیت شما اعتبار ندارد*. در سال ۷۶ آژار *اسم مستعار* را بیرون داد و گاری یک سال بعدش دو رمان خوب منتشر کرد. در سال ۷۹ نیز گاری یک رمان و یک نمایش‌نامه و آژار یک رمان منتشر کردند. سال بعد رومن گاری خودکشی کرد و یک سال پس از مرگش کتابی از او منتشر شد با عنوان: *زندگی و مرگ امیل آژار*. منتقدین پس از این کتاب و به دنبالش با مطالعه‌ی دقیق و تطبیقی و حتا

کلمه به کلمه آثار آزار و گاری بود که توانستند کم و بیش پی به قصد رومن گاری ببرند. یکی از مشخص‌ترین اهداف این بود که نویسنده دلش می‌خواست با انتخاب نامی دیگر و شروع دوباره‌ی ادبیات از نگاهی دیگر، مرگِ قریب‌الوقوع را، افول دوران طلایی نویسنده‌گی‌اش را پس بزند؛ او این کار را به شیوه‌ی رومن گاری انجام داد: ریشخندش را حواله‌ی جامعه‌ی ادبی کرد و تشکیلاتی چون جوایز داخلی فرانسه را دست انداخت و از سویی دیگر با در تضاد کامل قرار دادن آثار گاری و آزار به نوعی قدرت قلمش را به رخ کشید. در *از این محدوده به بعد* بلیت شما اعتبار ندارد گاری با وقاحت تمام با تابوری افول زندگی جسمانی برخورد می‌کند و دست‌آخر این حس را به خواننده می‌دهد که باید پرچم را پایین آورد و تسلیم قدرت طبیعت شد. در *روشنایی زن*، گاری به سرنوشت و اقبال آدم‌هایی می‌پردازد که زنده‌اند و مشغول زندگی، اما کورکورانه پیش می‌روند و به اسم قانون، زنده بودن و عشق را نابود می‌کنند. به موازات، قهرمان‌های آزار، سلیمان‌شاه، مادمازل کورا، مادام رزا، موسیو هامیل و... در عین پیری بیش از حد، تسلیم و پیر شدن را پس می‌زنند و با قدرت تمام به افسردگی و ناامیدی اجزای ابراز وجود نمی‌دهند. این هزینه در برابر ناتوانی و مرگ، زمانی ارزش پیدا می‌کند که مخاطب با سمبولیسم خاص نویسنده، به دنیای روبه‌افول رجعت داده می‌شود. یکی از قهرمان‌های گاری، جنگجویی کهنه‌کار است که دارد آخرین ساعت‌های عمرش را می‌گذراند، اما می‌خواهد بار دیگر بر تمامی گونه‌های فاشیسم موجود، به خصوص قدرت‌های دیکتاتوری طبیعت غلبه کند. این گونه است که آخرین کلمات *دلهره‌ی سلیمان‌شاه* می‌شود: «باید عشق ورزید...» این پیام نهایی رومن گاری است. گاری تا آن‌جا پیش می‌رود که با دست خود زیر سنگینی نام آزار قرار گیرد. موفقیت *زندگی در پیش رو* آن قدر است که کتاب هم‌زمان *از این محدوده به بعد...* گاری را زیر سؤال می‌برد. منتقدان گاری را محکوم به کمی‌برداری از آزار جوان می‌کنند. گاری در مصاحبه‌ای درباره‌ی نویسنده‌ی جوان می‌گوید: «*نازنازی* را دوست داشتم. اما *زندگی در پیش رو* را هنوز نخوانده‌ام. به نظر من نویسنده‌اش نمی‌تواند

طولانی مدت خودش را از دید عموم پنهان کند.» قابل تصور است که برتری آژار در مقابل این نویسنده‌ی جاافتاده و مقایسه‌ی این دو توسط منتقدان تا چه حد رومن گاری را سرگرم کرده و خندانده. از یاد نمی‌بریم جمله‌ی نامه‌ی خداحافظی رومن گاری را: «خیلی خوش گذشت، ممنون و خداحافظ.» او در مصاحبه‌ای با *لو موند* در ۲۶ نوامبر ۱۹۷۵ می‌گوید: «درست است؛ شاید در رمان برگزیده‌ی گنکور احتمال تأثیرپذیری از نوشته‌های من وجود داشته، هر چند ناچیز. بله، نویسنده نوشته‌های مرا خوانده، بدیهی است. اما بگویید ببینم، چه طور ممکن است من وقت داشته باشم هم رمان امیل آژار را نوشته باشم، هم آخرین کارم، *از این محدوده به بعد بلیت شما اعتبار ندارد* را به انگلیسی ترجمه کرده باشم، هم یک نمایش نامه نوشته باشم و هم یک سناریو؟ قهرمان و ابرانسان نیستم که بتوانم قلم آژار را هم بگیرم و جاش بنویسم. نه، واقعاً باید این فکرها را از بین برد و او را جدی گرفت. نباید بگذاریم این حرف‌ها به پسرک لطمه بزنند.» از طرفی آژار در کتاب *اسم مستعار می‌نویسد*: «روزنامه‌ها راست می‌گفتند که امیل آژار وجود خارجی ندارد و ساختگی است؛ من با خشونت تمام و با شدت تمام ساخته شده بودم، قسم می‌خورم. حتا می‌توانم بگویم به دقت مرا ساخته بودند...»

کتاب *زندگی و مرگ امیل آژار پُر* است از گفته‌هایی که بر علاقه‌ی رومن گاری به ادامه‌ی زندگی با قدرت جوانی صحنه می‌گذارد: «از این که فقط خودم باشم، خسته شده بودم.» نویسنده تأکید می‌کند دیگر نمی‌تواند تصویر رومن گاری را که دودستی به او چسبیده، تحمل کند. زیرا با وجود شهرتی که گاری برای خود دست‌وپا کرده، دیگر قادر نیست با آزادی کامل هر چه دلش می‌خواهد بنویسد. البته که این میل به آزادی در نوشتن، مختص گاری نیست. نویسنده‌های بسیاری بودند که زمان جنگ یا حکومت دیکتاتوری کشورشان مجبور به استفاده از نام مستعار شدند. اما رومن گاری نویسنده‌ای است که زمان صلح و درحالی که می‌تواند با نام واقعی خودش جولان دهد، تصمیم می‌گیرد به استفاده از نام مستعار. فرناندو پسوا در یکی از کتاب‌هایش اشاره می‌کند: «همه‌ی ما دوزندگی

داریم: زندگی واقعی مان همان است که در کودکی رویایش را بافته‌ایم، رویایی که در جوانی و میان‌سالی توی ابرها همچنان به آراستن شاخ و برگش ادامه می‌دهیم؛ زندگی جعلی مان همین است که در روابط مان با دیگران از سر گرفته‌ایم، رفتاری کاربردی که به نفع مان است، حیاتی که با خوابیدن توی تابوت تمام می‌شود. اما واقعیت آن است که این زندگی‌های جعلی به وضوح جریان دارد و چیزی نیست که از چشم دیگران پنهان باشد. جریانی که رومن گاری با اشراف، به آن تن نمی‌دهد و با دست‌هایی کاملاً توانا از وجود خودش شخصی دیگر خلق می‌کند و همزمان با وجود رومن گاری، امیل آزار را می‌آفریند و زندگی‌اش می‌کند.

تفاوت دیگر گاری با باقی نویسنده‌های با اسم مستعار، میل او به تغییر مداوم این نام جعلی است. این‌که با دست‌کم شش نام بشود نوشت، و هر کدام همزمان با استفاده از نام‌های دیگر. او در سال ۱۹۷۴ با سه نام، سه رمان می‌نویسد.

نکته‌ی جالب دیگری که منتقدین به آن اشاره کرده‌اند، میل به دیگری بودن حتا در قهرمان‌های داستان‌های گاری است. یعنی همان چیزی که گاری آرزویش را در سر می‌پروراند. او خودش در کتاب *نام مستعار* نوشته‌ی آزار می‌نویسد: «همیشه کسی دیگری بوده‌ام.» گاری در *لبیدی ال*. پیرزنی خلق کرده که سال‌ها پشت اسم مستعارش پنهان شده، دست‌آخر زمانی که حس می‌کند ممکن است همین روزها عمارت کلاه‌فرنگی‌اش به دست شهرداری خراب شود، به اجبار راز نام واقعی‌اش را برای معشوق ابدی‌اش فاش می‌کند. کاری که رومن گاری در کتاب *زندگی و مرگ امیل آزار* انجام می‌دهد...

### چند خط درباره‌ی مرگ

پنج داستانی که استاد ابوالحسن نجفی از رومن گاری ترجمه کرده‌اند و به نظر، از قوی‌ترین داستان‌های این نویسنده هستند و پنج‌تایی که در مجموعه‌ی *قلای* منتشر شده، به علاوه‌ی این شش داستان که ترجمه‌اش را می‌خوانید، مجموعه‌ی *پرنندگان می‌روند* در پرو می‌میرند را تشکیل می‌دهند. امیدوارم با ترجمه‌ی مرگ کمکی کرده

باشم تا علاقه‌مندان رومن‌گاری بتوانند مجموعه‌ی کامل داستان‌هایش را به زبان فارسی بخوانند. در پایان باید اضافه کنم که تمامی پانویس‌ها از مترجم است.

سمیه نوروزی

بهار ۹۲

مرگ





پنج ساعتی می‌شد که بالای آتلانتیک<sup>۱</sup> بودیم و تمام این مدت کارلوس<sup>۲</sup> عملاً دست از حرف زدن برنداشته بود. هواپیما، بوئینگ آبی بود که از طرف اتحادیه به طور اختصاصی کرایه‌اش کرده بودند برای ما تا برساندمان رُم و جز ما مسافر دیگری نداشت. احتمال این‌که توی هواپیما میکروفن جاساز کرده باشند خیلی کم بود، اما آن‌طور که کارلوس داشت با نهایتِ صداقت، بی‌آن‌که لحظه‌ای شک به دلش راه دهد بابتِ فاش کردنِ مواردِ مشکوکی از تاریخِ جنبش کارگری امریکا<sup>۳</sup>، چهل سال مبارزات صنفی را برامان دوره می‌کرد، گاه پشتم می‌لرزید از سرما؛ مثلاً خود من نمی‌دانستم قتلِ آناستازیا<sup>۴</sup> روی صندلی آرایشگاه هتل شرایتون<sup>۵</sup> و ناپدید شدن سوپی فیرک<sup>۶</sup> ربطِ مستقیم داشت به سعی و تلاش مقاماتِ اتحادیه برای سرکوب اتحاد کارگران جبهه‌ی دریایی. به هر حال شرط احتیاط این است که بعضی وقت‌ها آدم یک چیزهایی را نداند. کارلوس زیادی نوشیده بود. ولی خب، نمی‌شد برای هیچ‌و یوچ از خیرِ الکل و پُر حرفی‌ی گذشت که می‌انداختش به فاش کردن اسرار. یک‌جورهایی مطمئن هم نیستم مخاطبش ما بودیم: هرازگاه این حس بهم دست می‌داد که انگار دارد بلندبلند فکر می‌کند، آن هم تحت‌تأثیر اضطراب یا هیجانی که با نزدیک‌تر شدنِ هواپیما به رُم، به صورتی کاملاً ملموس بیشتر می‌شد. قطعاً نزدیک شدن به زمانِ ملاقاتی که منتظرش بودیم، فکر هیچ‌کدامان را راحت نمی‌گذاشت، اما انگار هیجانِ کارلوس بیشتر شبیه ترس بود و ما که خوب می‌شناختیمش، توی صدا و لحنش نوعی عظمت حس می‌کردیم؛ نوعی تواضع و

حتا پرستش که در آهنگ حرف زدنش آشکار می شد وقتی از شخصیت افسانه‌ای مایک سارفانی<sup>۸</sup> تعریف می کرد؛ قهرمانِ هوبوکن<sup>۹</sup> که روزگاری در جبهه‌ی دریایی نیویورک قیام کرده بود تا کاری را تمام کند که هیچ‌یک از سربازان مشهور جنبش کارگری امریکا تا آن زمان هرگز خوابش را هم ندیده بودند. باید لحن کارلوس را می شنیدید وقتی داشت این اسم را به زبان می آورد: صداس را بالا می برد و بگویی نگویی لبخندی کم‌رنگ خوشایند می کرد این چهره‌ی زمخت و بی ظرافت را که چهل سال سر کردن در بطن درگیری‌های اجتماعی مُهرِ خشونت بهش زده بود.

«دوره‌ی سرنوشت‌سازی بود: سرنوشت‌ساز به معنای واقعی کلمه. مسیر اتحادیه داشت منحرف می شد. عالم‌و آدم رو علیه ما شورونده بودن. مطبوعات ما رو به لجن کشیده بود، سیاستمدارها همه کار می کردن حکم جلب واسه مون بگیرن، اف بی آی تو کارمون سرک می کشید و بین کارگرای کشتی‌سازی تفرقه افتاده بود: بیست درصد دستمزدها رو تعیین کرده بودن برای سهم اتحادیه و هر کی واسه خودش سعی می کرد به موجودی صندوق رسیدگی کنه و به نفع خودش انجمن تشکیل بده. فقط تو بندر نیویورک، هفت تا مرکز بود که سر سهم باهم جروبحث می کردن. خب، واسه مایک فقط یه سال بس بود تا اوضاع رو سروسامون بده. تازه، اون هم نه مثل کله‌گنده‌های شیکاگو و دارودسته‌ی کاپون<sup>۱۰</sup>، گوزیک<sup>۱۱</sup> ها یا گروه موزیکا که کافی بود به آدماشون پول خوب بدی و تلفنی ازشون کار بخوای؛ نه، اون خودش دست‌به‌کار می شد. اون روز که یکی نظر داد کفِ هادسون<sup>۱۲</sup> رو لایروبی کنن، روبه‌روی هوبوکن، چندصد بشکه سیمان قاطی گل ولای رودخونه پیدا شد و مایک هنوز هم همون جا بود وقتی اون جوون رو انداختن تو سیمان. بارها پیش اومد آدمایی که جون سالم به‌در می بردن، بازم می رفتن سراغ درگیری. مایک خوشش می اومد از اعتراض اونا: واسه همین وقتی می نداختن شون تو سیمان، رفتارشون جالب بود. مایک می گفت وضعیت شون بگی نگی به اهالی پومپنی<sup>۱۳</sup> می مونه وقتی دو هزار سال بعد از فوران، لای گدازه‌ها پیدا شون کردن: همینکه بهش می گن "تلاش برای نسل آینده". وقتی یکی از اون جوونا زیادی

داشت سروصدا راه می‌نداخت، مایک هنوز هم سعی می‌کرد باهاش بحث کنه و براش دلیل بیاره. بهش گفت: "چیه این قدر دادویی داد می‌کنی؟ خب داری توی میراث هنری مون سهم می‌شی." دست آخر، یارو خیلی قاطی کرده بود. باید براش سیمان مخصوص درست می‌کردن که سریع بگیره و خیلی تند سفت شه. یعنی می‌تونست تا یارو خپله کارش تموم شد، نتیجه رو بلافاصله ببینه. تو هو بوکن، معمولاً یارو رو می‌چپونن تو سیمان پخته‌شده، یارو میخ می‌شه به بشکه، بعد هم می‌ندازنش تو آب، همین دیگه. ولی مایک یه چیز دیگه بود، منحصر به فرد. می‌خواست یه لایه‌ی نازک سیمان پاشیده بشه رو جوون، طوری که خوب همه‌جاش بچسبه، واسه این که هم حالت صورتش رو بشه خوب دید، هم همه‌جای بدنش رو، عینهو مجسمه. آدما، همون جور که براتون تعریف کردم، یه کم موقع کار به خودشون می‌پیچیدن و واسه همین بعضی موقع‌ها چیزایی که از آب درمی‌اومد، مضحک و خنده‌دار می‌شد. ولی بیشتر وقتا یه دست‌شون رو قلب‌شون بود و دهن‌شون هم باز؛ چون داشتن نطق می‌کردن و قسم می‌خوردن که ابداً دنبال پوزنی تو اتحادیه نبودن و برای صنف فقط عملگی می‌کردن و مثل گوسفند بی‌گناه بودن و این قضیه واقعاً حوصله‌ی مایک رو سر می‌برد، آخه همه‌شون همون قیافه رو می‌گرفتن و حالت‌شون شبیه هم بود و وقتی تو سیمان غرق می‌شدن، همه‌شون عینهو همدیگه بودن. مایک فهمید این جوری نمی‌شه و به‌مون گفت: "اینا کثیف‌کاریه". ماها فقط می‌خواستیم خیلی زود یارو رو بندازیم تو بشکه، بشکه رو تو آب و دیگه هم بهش فکر نکنیم. خطر بزرگی تهدیدمون نمی‌کرد: آدمای کنفدراسیون خوب حواس‌شون به باراندازها بود. پلیس هم هیچ‌وقت تو کار اونا فضولی نمی‌کرد. کارای داخلی اتحادیه به پلیس ربطی نداشت. ولی کسی از خپله خوشش نمی‌اومد؛ یارویی که کلاً از نوک پا تا فرق سرش پوشیده بود از سیمان و همون طور که سفید سفید بود و داشت سفت می‌شد، دادویی داد می‌کرد و از سوراخ سیاه دهنش هنوز صدا بیرون می‌زد. واقعاً دل‌وجرنت می‌خواد. بعضی وقتا مایک یه چکش دستش می‌گرفت با یه مُغار و با دقت روی جزئیات کار می‌کرد. بیگ بیل

شوگر<sup>۱۲</sup> رو که خیلی خوب یادمه: یونانی زبون بود و اهل سانفرانسیسکو و می خواست ساحل غربی رو مستقل نگه داره و به هیچ وجه هم تن به وابستگی نداد؛ ضربه ای که لو دیبیک<sup>۱۵</sup> یه سال قبل تر به باراندازای شیکاگو زد و همه می دونیم چی شد. تنها فرقش با لو این بود که بیگ بیل شوگر خیلی قدرت داشت؛ سرکرده های محلی همه روش حساب می کردن و یه جورایی تکیه گاهشون بود. فقط زیادی سوءظن داشت. حتا می شه گفت وحشتناک بود سوءظنش. قطعاً نمی خواست بین کارگرا تفرقه بندازه. اون ساخته شده بود واسه اتحادیه ی کارگرا؛ همین و بس. ولی حواسش حسابی به خیر و صلاح خودش هم بود. وقتی می خواست بیاد درباره ی اوضاع و احوال و کار با مایک اختلاط کنه، چندتا گروگان خواست: براش برادر مایک رو فرستادن که متهم بود با محافظل سیاسی رابطه داره، با دوتا از رهبرای صنف. اومد هویوکن. همه که جمع شدن، خیلی زود می شد فهمید مایک اصلاً حال نمی کنه با این بحث. نگاهش به بیگ بیل شوگر بود و خودش تو فکر. یه کلمه هم نمی شنید. باید به تون بگم که یونانیه طور خنده داری خوش قد و هیکل بود: یه متر و نود با پک و پوز زشت و داهاتی که حال دخترارو به هم می زد. چیزی که باعث شد این اسم رو بذارن روش. به هر حال هفت ساعت پشت هم این جروبحث طول کشید. بحث اتحاد کارگری مطرح شد و لزوم درگیری با اونایی که می خواستن تشکیلات رو دور بزنن و سوسیال دموکرات<sup>۱۶</sup> ها که دغدغه شون فقط منافع شغلی نبود و بیشتر دنبال این بودن که وسط معرکه یه برچسب سیاسی هم بزنن به جنبش و تمام این مدت مایک چشم از چشمای بیگ بیل شوگر بر نمی داشت. تنفس جلسه که اعلام شد، اومد یه جا من رو گیر آورد و خیلی راحت گفت: "خب، جروبحث با این حروم زاده ها به هیچ جا نمی رسه، بریم." اومدم دهنم رو باز کنم و پای برادرش و دوتا گروگان دیگه رو بکشم وسط که خیلی زود فهمیدم فایده نداره، مایک خودش می دونه داره چی کار می کنه، بعد هم، راستش منافع ارشد اتحادیه دیگه خودش جای بحث داشت. جلسه و جروبحث رو واسه حفظ ظاهر هم که شده ادامه دادیم و بعد از این که کارمون تموم شد، وقتی بیگ بیل

شوگر از انبار اومد بیرون، همه ریختیم سر خودش و وکیلس و دوتا نماینده‌ی کارگرای اوکلند<sup>۱۷</sup>. شبش خودِ مایک اومد بالاسرِ کار و وقتی سیمان سرتاپای یونانیه رو پوشوند، عوضِ انداختش تو هادسون، یه لحظه فکر کرد و بعدش گفت: "یه‌وری بذارینش. باید سفت شه. دست کم سه روزی وقت می‌خواد." بیگ بیل شوگر رو ول کردیم تو انبار، یه سرباز هم گذاشتیم بالاسرش مواظب باشه، سه روز بعدش برگشتیم. مایک درست و حسابی امتحانش کرد، دست کشید به سیمان، باز یه کم دیگه روش کار کرد؛ یه ضربه‌ی چکش این‌ور و مغار اون‌ور و بعدش انگار راضی شد. صاف و ایستاد، باز یه کم نگاهش کرد و بعد گفت: "خب، بذارینش تو ماشینم." اول منظورش رو نفهمیدیم. باز گفت: "بذارینش تو ماشینم. کنار راننده." همه همدیگه رو نگاه کردیم، اما کسی واسه جروبحث با مایک پا پیش نداشت. بیگ بیل شوگر رو بردیم گذاشتیم تو کادیلاک، کنار راننده جاش رو سفت کردیم، همه سوار ماشین شدیم و منتظر وایسادیم. مایک گفت: "بریم خونه." خلاصه، رسیدیم خیابون پارک<sup>۱۸</sup>، دم خونه نگه داشتیم ماشین رو، بیگ بیل شوگر رو از اتول بیرون آوردیم، دربون کلاش رو گرفت تو دستش و به‌مون یه لبخند حواله داد. خیلی باادب گفت: "چه مجسمه‌ی زیبایی گرفتن آقای سارفاتی. دست کم شبیه چیزاییه که آدم دوروبرش می‌بینه، نه مثل این خرت‌وپرتای مدرن که سه‌تا سر دارن و هفت‌تا دست." مایک با خنده گفت: "آره. سبکش کلاسیکه. دقیق‌ترش اینه که یونانیه." بیگ بیل شوگر رو گذاشتیم تو آسانسور، رفتیم بالا، مایک درو باز کرد، رفتیم تو، نگاه کردیم به رئیس، به‌مون دستور داد: "تو پذیرایی." رفتیم تو پذیرایی، بیگ بیل شوگر رو تکیه دادیم به یکی از دیوارا و منتظر موندیم. مایک دیوارا رو خوب و راننداز کرد، رفت تو فکر و بعد دستش رو دراز کرد په‌ور و گفت: "اون‌جا. روی شومینه." اولش نگرفتیم چی می‌گه، ولی مایک رفت تابلویی رو که اون‌جا بود برداشت، یه چیز گنده که نشون می‌داد چندتا دزد دارن حمله می‌کنن به یه کالسکه. خلاصه، با خودمون گفتیم جای جروبحث نیست دیگه. بعد بیگ بیل شوگر رو گذاشتیم روی شومینه و ولش کردیم همون‌جا. با مایک که هستی، نباید دست‌وپا

بزنی تا سر از کاراش دربیاری. ولی بعدش بین خودمون کلی حرف ردوبدل شد برای این که بفهمیم چرا مایک اون قدر دلش می‌خواست بیگ بیل شوگر رو بذاره روی شومینه‌ش، رو دیوار پذیراییش. هر کی واسه خودش به نظر می‌داد، ولی الان می‌گم قضیه چی بوده. معلومه دیگه. این قضیه پیروزی بزرگی بوده واسه اتحادیه. بیگ بیل شوگر آدم خطرناکی بود، انجمن کارگرای جبهه‌ی دریایی نجات پیدا کرده بود و به نظر اسپاتس مارکویتس<sup>۱۹</sup> مایک می‌خواست بیگ بیل شوگر رو مثل به غنیمت روی دیوارش نگه داره تا هر بار می‌بیندش یاد این پیروزی بیفته. به هر حال سال‌های سال اون رو روی شومینه‌ش نگه داشت تا وقتی به خاطر فرار از مالیات محکوم شد و قبل از این که تبعیدش کنن، تو زندان حسابش رو رسیدن. آره دیگه، تموم چیزی که تونستن علیه‌ش جور کنن، همین بود؛ ضربه‌ای که اتحادیه‌های سیاسی بهش زدن. اون موقع بود که مجسمه رو داد به موزه‌ی فولکلور<sup>۲۰</sup> امریکایی تو بروکلین. هنوز هم همون جاست. باید گفت مایک هزینه‌ی این کارش رو داد؛ جنازه‌ی برادرش رو توی یه سطل آشغال روی اسکله‌های اوکلند پیدا کردن. آخه مایک اهل چک‌وچونه نبود، اون هم وقتی پای منفعت اتحادیه وسط کشیده می‌شد. اتحادیه‌ی کارگری رو خودش تنهایی تو باراندازها راه انداخته بود؛ اما خب این کارش باعث نشد بتونه پاسپورت امریکایی داشته باشه یا بعد از آزادی از زندان به ایتالیا تبعید نشه، مثل اون یارو لاکی لوچیانو<sup>۲۱</sup>. هفت سالی می‌شه. خب دیگه دوستان، این هم از مردی که قراره تا کمتر از یه ساعت دیگه ببینیش: یه قهرمان. آره، یه قهرمان، کلمه‌ی دیگه‌ای نمی‌شه براش پیدا کرد.»

ما سه نفر بودیم: شیمی کونیتس<sup>۲۲</sup>، محافظ کارلوس که غیر از شغل‌های مربوط به ساختن بدن، تنها کارش شلیک بود؛ پنج روز در هفته، با کلتش. شیوه‌ی زندگی‌اش در همین خلاصه می‌شد: وقت‌هایی که در حال شلیک نبود، منتظر بود. دقیقاً نمی‌دانم منتظر چه. شاید منتظر روز ترور لیبی<sup>۲۳</sup> بود که مجبور شدند جنازه‌اش را با سه گلوله در پشتش جمع کنن. سوئیفتی زاوراکوس<sup>۲۴</sup>، مردی ریزنقش با موهای خاکستری که صورتش نوعی نمایشگاه دائمی تیک‌های عصبی بود با تنوعی

خارق العاده. زاوراکوس؛ وکیل - مشاور ما یا یک دایرة المعارف زنده‌ی تمام و کمال از تاریخ اتحادیه‌ها: اسم همه‌ی پیش‌کسوت‌ها را با جزئیات‌شان حفظ بود، از تعداد معامله‌ها و اقدامات‌شان گرفته تا کالیبر اسلحه‌هایی که استفاده می‌کردند. درباره‌ی خودم هم باید بگویم هاروارد<sup>۲۵</sup> درس خوانده بودم، سال‌های سال را در دانشکده‌های بزرگ «روابط عمومی» گذرانده و حالا آمده بودم آن‌جا بیشتر به خاطر مراقبت از اوضاع و توضیح دلایل کاری سفرمان؛ باید سعی می‌کردم تا حد امکان تصویر نامناسبی را که از ما توی ذهن‌ها نقش بسته و سر زبان‌ها افتاده بود تغییر دهم؛ تصویری مرتبط با خواستگاه‌های اجتماعی‌مان که اغلب ساده‌تر و کم‌اهمیت‌تر از رهبران‌مان بود؛ تصویری از کم‌توجهی مقامات‌مان به راه‌ورسم مبارزه در بحبوحه‌ی درگیری‌های همیشگی، در عین چشم داشتن به تبلیغات فریبده‌ی اتحادیه‌ها که عناصر مخرب کاملاً درون‌شان نفوذ کرده بود. به دو دلیل داشتیم می‌رفتیم سارفاتی را در رُم ببینیم: فساد دستگاه قضایی باعث شده بود حکم تبعیدش در دادگاه نهایی شکسته شود، جنبش کارگری هم به نقطه عطفی سرنوشت‌ساز در طول تاریخ فعالیتش رسیده بود، چرا که اتحادیه‌ی ما قصد داشت با تمام شرکت‌های حمل و نقل رقابت کند: کامیون‌دارها، خطوط هوایی، دریایی و خط آهن. لقمه‌ی بزرگی برداشته بودیم. اتحادیه‌های وابسته به جناح‌های سیاسی، مخالف تلاش ما بودند و تمام سعی‌شان را می‌کردند تا نگذارند از بندر خارج شویم: کار واقعاً داشت به جاهای باریک کشیده می‌شد. باید سرکرده‌ای پیدا می‌کردیم که هم در جنگ و درگیری کارش درست باشد، هم وقتی اسمش به گوش سربازان ما می‌خورد، خودش ضمانتی باشد برای پیروزی. آن آدم کسی نبود جز مایک سارفاتی. او اولین کسی بود که احتمالاً از روی غریزه‌اش فهمید نظام سنتی سرمایه‌داری امریکا دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد و دیگر این کارفرمایان نیستند که منبع حقیقی ثروت و قدرت به حساب می‌آیند، بلکه صنّف کارگر است. مایک با هوش سرشارش فهمید تاریخ مصرف فعالیت صنّفی، آن هم به گونه‌ی شیکاگو، گذشته و حمایت از کارگران به مراتب به صرفه‌تر است تا رفتاری که پیش‌کسوت‌هایی مثل باگز موران<sup>۲۶</sup>، لو بوچالتر<sup>۲۷</sup> یا فرانکی کاستلو<sup>۲۸</sup> تا آن زمان به

جماعتِ تاجر تحمیل کرده بودند. او تا جایی پیش رفت که با وجود مخالفتِ به سرعت سرکوب شده‌ی اعضای درجه‌چندمِ محافظه‌کار اتحادیه که قادر نبودند خودشان را با موقعیتِ تاریخی جدیدِ صنف تطبیق دهند، کاملاً از قاچاق مواد، فساد و دیگر دم‌دوستگاهِ پول درآوردن دل برید تا تمام تلاشش را وقفِ طبقه‌ی کارگر کند. کارفرماهای اسم‌ورسم‌دار و قدرقدرت‌های صنفی موفق شده بودند با تبعیدش به طور موقت جلوِ فعالیت او را بگیرند؛ حالا قرار بود با خبرِ بازگشتش به خطِ مقدمِ درگیری‌های صنفی به نفع جناح کارگری، ترس بیفتد توی دل مقاماتِ رقیب‌مان.

غروب نشده بود که رسیدیم رُم. توی فرودگاه یک کادیلاک منتظرمان بود با راننده‌ای که با لباس فرم پشت فرمان نشسته بود و یک منشی ایتالیایی جاافتاده که وقتی از مایک حرف می‌زد، صدایش برانگیخته می‌شد و می‌لرزید. آقای سارفاتی کلی عذرخواهی کرده بود که نتوانسته کارش را ول کند. او بی‌اندازه کار می‌کرد. داشت برای سفر به نیویورک آماده می‌شد. گویا شش هفته‌ای می‌شده که از ویلاش بیرون نیامده... کارلوس با حرکتِ سریع سرش تأیید کرد و گفت: «تا حالاش که احتیاطی در کار نبوده. دست‌کم ازش خوب محافظت می‌شه که؟»

منشی خاطر جمعش کرد.

«اوه! حتماً. من خودم تمام شب رو تا صبح حواسم هست که کسی مزاحمش نشه. خودش که فکر می‌کنه به موقع آماده بشه، اما خب نیویورک خیلی بهش فشار می‌آره که سریع برگرده. برای همین مجبوره عجله کنه. طبیعیه که این قضیه اتفاتی بزرگی تو زندگیش به حساب می‌آد. ولی از دیدن شما هم خیلی خوشحاله. زیاد از شماها برام حرف زده. اگه درست فهمیده باشم، با شماها تو دوره‌ای آشنا شده که هنوز رو هنرهای تجسمی کار می‌کرده. بله، آقای سارفاتی خیلی دوست داره از شروع کارای هنریش حرف بزنه.»

منشی افتاده بود به وراجی.



«گویا یکی از آثارش رو تو موزه‌ی فولکلور امریکایی بروکلین<sup>۲۹</sup> گذاشته‌ن واسه نمایش. یه مجسمه به اسم بیگ شوگر...»

کارلوس همان لحظه سیگار بعدی را برداشت. صورتِ سونفتی زاوراکوس با بروز سلسله تیک‌های عصبی وحشتناکی به هم ریخت. قیافه‌ی خودِ من هم داشت ناجور می‌شد. فقط شیمی کونیتس بود که کوچک‌ترین احساسی از خودش بروز نداد. دریغ از کمترین ابراز وجودی برای جلب توجه به حضورش. همیشه آن‌قدر حضورش احساس نمی‌شد که دیگر اصلاً به چشم نمی‌آمد. کارلوس پرسید:

«درباره‌ی اون هم حرف زده باهاتون؟»

خاله‌زنک با لبخندی کش‌دار با خوشحالی فریاد کشید: «اوه! البته که حرف زده. بیشتر وقتا کارای اولش رو مسخره می‌کنه. راستش رو بخواین هیچ‌وقت زیرشون نمی‌زنه. حتا یه جورایی باهاشون حال می‌کنه. بهم می‌گه: "کتیسا"<sup>۳۰</sup>، همیشه کنتسا صدام می‌کنه، دقیق نمی‌دونم واسه چی می‌گه کنتسا،" اون اولاً که تازه شروع کرده بودم، خیلی از نمادگرایی خوشم می‌اومد. یه جور هنرِ اصیل امریکایی، مثل گراندما موز<sup>۳۱</sup>، خیلی ساده، تو این مایه‌ها. شاید بشه گفت بیگ شوگر بهترین اثر من تو این ژانر بود؛ یه نمونه‌ی خوش‌فُرم از اون چیزی که این‌جا بهش می‌گن امریکانا<sup>۳۲</sup>. یه یارو که دولا شده و دستش رو گذاشته رو شیکمش، درست جایی که گویا داشتن بهش آب‌دهن می‌نداختن، با کلاهی که دیگه داره لیز می‌خوره رو چشمش. ولی خب خیلی هم کار خوبی از آب درنیومد. قطعاً هنوز جای کار داشتم؛ خیلی زحمت کشیدم تا بتونم خودم رو پیدا کنم. اگه یه وقت گذرتون افتاد بروکلین، باید هر جور شده برین ببینیش. اون وقته گه می‌فهمین از همون موقع کارم درست بوده." ولی به‌نظرم شما بهتر از من با آثار آقای سارفاتنی آشنایی دارین...»

کارلوس که بعد از آن غافل‌گیری به حالت عادی‌اش برگشته بود، بادی توی غبغبش انداخت و گفت: «بله خانوم. ما خیلی خوب با کارای مایک آشنا هستیم و مطمئنیم هنوز هم می‌تونه آثار مهم‌تری خلق کنه. اجازه بدین خدمت‌تون عرض

کنم که شما دارین برای مرد بزرگی کار می‌کنین، برای یه امریکایی شریف که تمام کارگرا بی‌صبرانه منتظر برگشتش نشسته‌ن؛ مردی که آوازه‌ی شهرتش یه روز در همه‌جای جهان می‌پیچه...»

منشی فریاد کشید: «اوه! البته که هیچ شکمی درش نیست! تا همین الانش آلتو<sup>۳۳</sup> تو میلان یه مقاله درباره‌ش نوشته پُر از تعریف و تمجید. می‌تونم به‌تون اطمینان بدم که اون توی این دو سال فقط و فقط کار کرده و الان حس می‌کنه کاملاً برای بازگشت به ایالات متحده آماده‌ست.»

کارلوس تکان مختصری به سرش داد و ساکت ماند. اصلاً راحت نبود فهمیدن این‌که چشم‌های سونیتی زاوراکوس، با آن همه تیک، دقیقاً دارند چه می‌کنند. ولی حس می‌کردم دارد با نگرانی نگاهم می‌کند. باید بگویم اصلاً خیالم راحت نبود. یک جای کار می‌لنگید. انگار پای یک سوءتفاهم در میان بود. به چیزی که معلوم نبود چیست، مشکوک بودم؛ پیشاپیش حس می‌کردم قرار است اتفاقی بیفتد و این حس کم‌کم داشت تبدیل به دلهره می‌شد.

کادیلک با سرعت تمام از میان روستاهای رومی که پل‌های آب‌گذر رویه‌ویرانی و درختان سر‌و‌شان به چشم می‌آمد، رد می‌شد. کمی بعد اتومبیل فرورفت توی یک پارک، لحظه‌ای در راه‌رویی از گل‌های خرزهره حرکت کرد و ایستاد رویه‌روی ویلایی که به‌نظر می‌رسید کاملاً از شیشه ساخته شده؛ ساختمانی بود عجیب و ناموزون مثل یک جور مثلث کج و معوج. به‌شخصه چندباری رفته بودم بازدید موزه‌ی هنر مدرن نیویورک<sup>۳۴</sup>، ولی باید اعتراف کنم وقتی وارد شدم، جا خوردم؛ تصور این‌که یکی از بزرگ‌ترین مبارزهای صنفی امریکا آن‌جا زندگی می‌کند، سخت بود. توی تمام عکس‌هایی که از مایک سارفاتی دیده بودم، ایستاده بود روی اسکله‌ی هوبوکن، با پس‌زمینه‌ای مردانه پُر از جرتقیل، زنجیر، بلدوزر، غلتک و خنجرهای فولادی که با ذاتش جور بودند. حالا سر درآورده بودم از یک جور اتاق شیشه‌ای، لابه‌لای اسباب‌و‌اثاثیه‌ای با شکل‌هایی پیچ‌و‌واپیچ که انگار از یک کابوس بیرون آمده بودند زیر سقفی درخشان که نورهایش بی‌وقفه رنگ عوض می‌کردند و

ازش اشیای فلزی بسیاری آویزان بود که می چرخیدند و مدام تکان می خوردند کنار بلوک‌هایی سیمانی که میله‌ها، لوله‌ها و تیغه‌هایی فولادی ازشان بیرون زده بود و انبوه تهدیدآمیزشان را در هر گوشه و کناری به رخ می کشیدند با تابلوهایی روی دیوارها که پرت‌تان می کرد سمت لکه‌های رنگ غم‌بار و خط‌هایی درهم مثل انبوه مار که به سرتان می انداخت فریاد بکشید؛ البته که من سرآخر فقط حدس می زدم تابلو باشند، چون قاب داشتند. برگشتم سمت کارلوس. دهانش باز مانده بود، چشم‌ها از حلقه درآمده، کلاه پس‌رفته. مطمئنم ترسیده بود. درباره‌ی سونیفتی زاوواکوس هم باید بگویم احتمالاً آن قدر جا خورده بود که دیگر تیک نمی زد، صورتش از بهت خشک شده بود و خطوط چهره‌اش را می شد کاملاً از هم تشخیص داد: حس می کردم اولین بار است می بینمش. حتا شیمی کونیتس هم از آن حالت بی حس و حالی درآمده بود و دست به جیب، داشت همه‌ی گوشه‌کنارها را برانداز می کرد، انگار منتظر بود از بالا بهش شلیک کنند.

کارلوس فریاد کشید: «این دیگه چیه؟»

داشت با انگشت یک‌جور هشت‌پای رنگارنگ را نشان می داد که انگار بازوهاش را از هم باز کرده بود برای خفه کردن ما.

صدایی گفت: «به مبلِ مارکِ بوتزونی<sup>۳۵</sup>»

مایک سارفاتی توی درگاهی ایستاده بود. سی سال تاریخ بندر نیویورک، درگیری‌های بی‌رحمانه‌ی جبهه‌ی دریایی، تبدیل شدن اتحادیه‌ی ما به یکی از ابرقدرت‌ها و یکی از بهترین سازمانده‌ی های جنبش کارگری که دیگر داشت موفق می شد به نجات کامل کارگر امریکایی از نفوذ هر گونه ایدئولوژی و سیاست برای دفاع از مصلحت‌ها و منافع حرفه‌ای‌شان، مثل فیلم از جلو چشم‌هام رد شد. دو هزار تن گوشت وارداتی، توی یخچال‌های دستکاری‌شده روی اسکله، با بویی بسیار گندتر از ساختمان امپایر استیت<sup>۳۶</sup>، جنازه‌های فرانکی شور<sup>۳۷</sup>، بنی استیگمن<sup>۳۸</sup>، راکي فیش<sup>۳۹</sup> و باقی سوسیال‌دموکرات‌ها که سعی کرده بودند با کمک عناصر سیاسی برانداز، پاک‌سازی اتحادیه را دست بگیرند، آویزان شده به

قالب‌های گوشت در ورودی سلاح‌خانه‌ها، صورت سوخته‌ی سم‌برگ<sup>۲۰</sup> با اسید سولفوریک، فردای انتشار مقاله‌ی معروف افشاگرانه‌اش درباره‌ی موضوعی که مشهور شده بود به «تسخیر اتحادیه‌ی جنایت در جنبش کارگری»، سوءقصد به جان والتر روتر<sup>۲۱</sup> و مینی<sup>۲۲</sup>، همه و همه با نگاه کردن به قهرمان این حماسه‌ی پیروزمندانه که حالا روبه‌روم ایستاده بود، با چند جرقه‌ی برق‌آسا توی ذهنم مرور شد. لباس سرهمی کارگری پوشیده بود و به‌نظر می‌رسید از جایی مثل انبار سر رسیده. فکر می‌کردم خیلی پیرتر از این حرف‌ها باشد: ابدأ بهش نمی‌خورد بیشتر از پنجاه سالش باشد. دست‌هایی پُر قدرت داشت، شانه‌های یک مبارز و صورتی خشن و درعین حال تحسین‌برانگیز که انگار با تبر روش خط انداخته‌اند. البته خیلی زود جا خوردم از حس آزار یا عذابی که توی چشم‌هاش موج می‌زد. به‌نظر می‌رسید نه تنها فکرش به‌شدت مشغول است، بلکه انگار کلافه شده؛ گاه حتا می‌شد روی صورتش معنای واقعی بُهت را پیدا کرد، یک جور شگفت‌زدگی که گویا می‌خواست به این نقاب زیبای رومی، حالتی شکست‌خورده و سردرگم بدهد. انگار همه‌ی وقتی که با ما حرف می‌زد، به چیز دیگری فکر می‌کرد. با این حال به‌نظر می‌رسید از دیدن کارلوس خوشحال شده. درباره‌ی کارلوس هم باید بگویم چشم‌هاش پُر از اشک بود. مدت زیادی توی بغل هم ماندند، صمیمانه همدیگر را نگاه کردند و با دست روی شانه‌های دیگری زدند. سرآشپز با لباس مخصوص و سینی نوشیدنی آمد تو و گذاشتش روی یک میز گرد تک‌پایه. کارلوس همان‌طور که معلوم بود دارد با تنفر تمام دوروبرش را نگاه می‌کند، مارتینی‌اش را تا ته سر کشید، با انگشت، انگار بخواهد کسی را متهم کند، دیوار را نشانه رفت و پرسید: «این دیگه چیه؟»

«کار وُلز<sup>۲۳</sup>.»

«چی کشیده؟»

«این یه تابلو آستره<sup>۲۴</sup> ی اکسپرسیونیسته<sup>۲۵</sup>.»

«تابلو چی؟»

«آبستره‌ی اکسپرسیونیست.»

کارلوس پوزخند زد. با لب‌هاش دورتادور سیگار را فشار داد. ناراحت به نظر می‌رسید و عصبانی.

«هزار دلار می‌دم به اولین نفری که بتونه بهم بگه این تابلو چی داره می‌گه.»  
مایک انگار از کوره دررفت.

«عادتش رو نداری که.»

کارلوس به‌سختی نشست روی مبل. جوری دورویش را برانداز می‌کرد که انگار سرِ جنگ دارد. سارقاتی رد نگاهش را گرفت و گفت: «اون کار می‌رو<sup>۲۶</sup> نه.»

«یه بچه‌ی پنج‌ساله هم می‌تونه مثل این رو بکشه. این یکی چیه؟»  
«کارِ سولاز<sup>۲۷</sup> ه.»

کارلوس یک لحظه افتاد به جویدن سیگارش. دست‌آخر گفت: «آره دیگه، خوبه، من، به‌شخصه به‌تون می‌گم این چیه. اسم خاصی براش در نظر گرفته‌م: مرگ...»

پیروزمندانه نگاه‌مان کرد.

«مرگ. همه فاسد شدن تو اروپا، عالم‌آدم می‌دونن این رو. از بیخ‌وین خراب شدن. کمونیستا کاری واسه‌شون نمونده جز این‌که همه رراضی کنن. به‌تون بگم که دیگه هیچ رگ‌وریشه‌ی اخلاقی ندارن. فساد... نباید بذاریم افرادمون این‌جا ساکن شن؛ واگیر داره. خب این... این چه کثافتیه آخه؟»

سیگارش را نشانه گرفت سمتِ تکه‌ای سیمانِ بدقیافه که به کمک انبوهی میله‌ی پیچ‌وتاب‌خورده و میخ و عمود زنگ‌زده راست ایستاده و فضای وسطِ سالن را اشغال کرده بود. مایک حرفی نمی‌زد. سوراخ‌های دماغش گرفته بود و کارلوس را خیره نگاه می‌کرد. چشم‌هاش خاکستری می‌زد و بی‌فروغ. آدم زیر آن نگاه‌ها حال‌وروز خوبی نداشت. یکهو دیدم دارد مشت‌هاش را فشار می‌دهد. درجا مایک سارقاتی برایم شد همان اسطوره، همان سلطان باراندازهای هوبوکن، مردی که کاستلو، لوچیانو، پنج برادرِ آناستازیا و درتی سپواک<sup>۲۸</sup> را وادار به عقب‌نشینی

کرد، مردی که پانزده سال تمام بعد از خدا، تنها فرمانروای اسکله‌های نیویورک بود.

کارلوس خیلی جدی گفت: «یارویی که این رو درست کرده، حسابی خل و چل بوده. باید بگیری بندازیش حبس.»

مایک گفت: «این یکی از آخرین کارامه. خودم ساختمش.»

سکوتی مرگ‌بار فضا را گرفت. چشم‌های کارلوس داشت از سرش بیرون می‌زد. روی صورت سونیفتی زاوراکوس یک تخلیه‌ی الکتریکی واقعی اتفاق افتاد: به نظر می‌رسید چین‌های صورتش دارند تمام تلاش‌شان را می‌کنند تا بزنند به چاک.

مایک تکرار کرد: «خودم ساختمش.»

انگار واقعاً کف‌ری بود. با دقت حیوانی که توی تله افتاده باشد، به کارلوس زل زده بود. کارلوس به نظر دودل می‌آمد. دستمال جیبی‌اش را درآورد و پیشانی‌اش را پاک کرد. اما ذاتِ محافظه‌کارش چربید.

«آهان! خب حالا که خودت ساختیش...»

نیم‌نگاهی پُر از تنفر به «مجسمه» انداخت و بعد علنی تصمیم گرفت فراموشش کند.

«اومده‌یم این جا درباره‌ی کار با هم حرف بزنیم مایک.»

مایک گوشش بدهکار نبود. داشت با غرور به تل سیمانی که با میخ و عمود و میله سرپا مانده بود، نگاه می‌کرد. وقتی تصمیم گرفت حرف بزند، صدایش با ملایمتی عجیب، با نوعی حیرت همراه بود و آن حس بُهت و شگفت‌زدگی یا شاید ساده‌لوحی دوباره توی خطوط چهره‌اش دوید.

«تو آلتو عکسش رو انداختن. روی جلد. بهترین مجله‌ی هنری این جاست. می‌گن من موفق شده‌م کاری کنم که بعد چهارم توی ذهن بیننده تداعی بشه؛ می‌گیرین چی می‌گم؟ منظورشون بعد مکان - زمانه. نظریه‌ی اینشتین و اینا. طبیعتاً من به این چیزا فکر نکرده بودم: آدم‌ها هیچ‌وقت دقیقاً نمی‌دونن دارن چی کار می‌کنن، معما هم همیشه سهمی داره این وسط. قطعاً ضمیر ناخودآگاه هم.

بحث وجدل ناجوری راه نیفتاد. چون من خودم بودجه‌ی مجله رو تأمین می‌کنم، انواع بحث و مشاجره توش آزاده. اما آدماش خراب‌شدنی نیستن. نمی‌شه خریدشون. اصول دارن. این از بقیه‌ی کارام پیشرفته‌تره، کارای دیگه‌م بالاست، توی کارگاهم.»

کارلوس با صدایی خفه تکرار کرد: «اومده‌یم این‌جا درباره‌ی کار باهم حرف بزنیم مایک.»

حس می‌کردم می‌ترسد از روی مبل بلند شود. مایک دیگه رسیده بود دم در. با بی‌صبوری تمام فریاد کشید: «می‌آین؟»

کارلوس گفت: «آره مایک. آره. می‌آیم.»

بیرون از خانه از وسط یک باغ رد شدیم که توش چند طاووس نر و فلامینکو داشتند با خیال راحت بین غول‌هایی سنگی می‌چریدند؛ مایک همان‌طور که رد می‌شد، نوازش‌شان می‌کرد.

«این کار مور<sup>۴۹</sup> ه. این یکی مال برانکو<sup>۵۰</sup> نه. خوب نگاه کنین، می‌دونم به‌کم قدیمی شده. سه ساله خریدمشون. اینا پیش‌کسوت بودن، پرچم‌دار بودن. بی‌هیچ واسطه‌ای به من الهام می‌دن. همه‌ی منتقدای این‌جا همین رو بهم می‌گن.»

کارلوس نگاهی ناامید به من انداخت. آن طرفِ باغ، ویلایی شیشه‌ای قد علم کرده بود که سقف آلومینیومی‌اش از زمین شروع می‌شد و قبل از آن‌که دوباره به زمین برسد، چیزی ساخته بود شبیه کوه‌های روسی.

مایک گفت: «این کار فیسونیه<sup>۵۱</sup>. به‌نظرم بهترین معمار ایتالیاییه. کمونیسته، اما می‌دونین که، این‌جا کمونیسم هیچ دخلی نداره به کشور خودمون. مخرب نیست. منحصر می‌شه به ذهن آدم‌ها. متفکرانه‌ست. بیشتر روحی‌روانیه. بهترین نقاشا و مجسمه‌سازای این‌جا، تقریباً همه‌شون کمونیستن.»

کارلوس تن داد به شنیدن یک‌جور گله‌گذاری. جرنط نداشت چیزی بگوید، فقط خیلی سریع انگشتش را نشانه رفت پشت مایک و بعد دستی کشید به سرش. وارد ویلا شدیم. توش، دوروبر یک تغار سیمان، پُر بود از چاقو، سطل، کیسه‌های

کچ و هر نوع ابزاری: فکر می‌کردی آمده‌ای توی انباری. هر طرف هم که نگاه می‌کردی، «آثار» مایک به چشمت می‌خورد. نه آن روز فهمیدم و نه بی‌شک هیچ وقت دیگری سر در نخواهم آورد از ارزش «آثار»ش و آن چه می‌خواستند بگویند. تمام چیزی که به نظر می‌آمد، تل‌هایی از سیمان بود با شکل‌هایی عجیب و غریب که نوک یک‌سری نیزه و انواع لوله‌های پیچ واپیچ آن‌ها را نشانه رفته بودند.

مایک با غرور گفت: «شبیهِ هیچ‌کدوم از چیزایی که تا به حال دیده‌ین نیستن، نه؟ منتقدای آلتو می‌کن پای یه سری طرح کاملاً جدید در میونه. می‌کن تو فضاگرایی<sup>۵۲</sup> سرآمدم. شرط می‌بندم تو امریکا حتا عقل شون به این چیزا قد نمی‌ده.»

کارلوس آرام، انگار داشت با مریض حرف می‌زد، گفت: «نه، نه، سمّت ما هنوز عقل شون به این چیزا قد نمی‌ده.»

مایک با رضایت خاطر گفت: «باشه، خیلی زود می‌فهمن چی به چیه. همه‌ی کارای من که درست سی تا می‌شن، فردا راهی نیویورکن. قراره تو گالری میرسون<sup>۵۳</sup> بذارن شون واسه نمایش.»

هیچ وقت یادم نمی‌رود وقتی مایک دست از حرف زدن برداشت، قیافه‌ی کارلوس چه شکلی شده بود. اول معلوم بود باور نکرده، بعد انگار ترسیده، همزمان چرخید سمت ما تا مطمئن شود شنوایی‌اش بهش نارو نزده و چیزی را که فکر می‌کرده شنیده، واقعاً شنیده. اما احتمالاً آن چه از قیافه‌های ما خوانده بوده — البته از قیافه‌ی من و شیمی کونیتس، چون تیک‌هایی که یکی پس از دیگری روی صورت سونیتی زاوراکوس می‌نشستند، نمی‌گذاشتند آدم بفهمد توی سرش چه می‌گذرد — بی‌شک وحشتش را تأیید کرده بود، چون حسن بُهت و ترس، یکهو جاش را داد به سکوتی هولناک.

«به خاطر این که می‌خوای نمایش شون بدی تو نیویورک، مایک؟»

«آره. به تون قول می‌دم همه رو غافل گیر کنه.»

کارلوس با سادگی تمام گفت: «همینه. مطمئن باش.»



باید اعتراف کنم در آن لحظه واقعاً تحسینش کردم که چه طور توانسته بر اعصابش مسلط شود. تصورش آن چه می‌رفت تا با بازگشتِ مایک سارفاتی اتفاق بیفتد سخت نبود، مردی که در برهه‌ی زمانی به‌خصوصِ وخامتِ اوضاعِ اتحادیه مظهر امید و آرزوی مبارزان ما بود؛ نه برای آن‌که با مشتِ آهنین اقتدار خود را به رقبامان دیکته کند، بلکه برای برپا کردن نمایشگاهی از هنر آبستره در یکی از گالری‌های منهن. قهقهه‌ای عظیم، زلزله‌ای از تمسخر و ریشخند؛ قهرمان اسطوره‌ای‌یی که روش حساب کرده بودیم تا کشتی اتحادیه‌ی کارگران را به نفع ما از ساحلی به سواحل دیگر ایالات متحده برساند، داشت می‌شد موضوع یکی از بزرگ‌ترین شوخی‌هایی که جنبش کارگری هرگز به خود ندیده بود. بله، هنوز هم آرامش کارلوس را تحسین می‌کنم. باید هم عرق می‌کرد: سیگار تازه‌ای برداشته، روشنش کرده و حالا دیگر با خیال راحت، دست‌ها را کرده بود توی جیب‌ها و با مهربانی مایک را نگاه می‌کرد.

مایک گفت: «کاتالوگش دیگه چاپ شده. پنج میلیون نسخه ازش زد.»

«اوه! خوبه.»

«باید برای همه‌ی دوستانم بفرستم‌شون.»

«حتماً. ردیفش می‌کنیم.»

«روزنامه‌ها باید درباره‌ش بنویسن. پای حیثیت در میونه. خیلی مهمه. از اون

گذشته، اتحادیه از همین الان باید به فکر ساختن یه خونه‌ی فرهنگ باشه تو هوپوکن.»

کارلوس انگار جا خورد.

«یه... چی؟»

«یه خونه‌ی فرهنگ. روس‌ها هر جا تونستن برای کارگرا همچین چیزی

ساختن. ما حق نداریم چشم‌بسته از کمونیستا انتقاد کنیم. اونا کارای باارزشی هم

کرده‌ن که ما باید از بهتریناش الگو بگیریم. تازه، تسوکارلی<sup>۵۲</sup>، همون جوونی که

مقدمه‌ی کاتالوگ من رو نوشته، اون هم کمونیسته. نگین که بهترین منتقد هنری

حال حاضر نیست.»

کارلوس زیر لب گفت: «کمونیسته، هان؟»

«آره. خیلی بهش مدیونم. خیلی تشویقم کرده تا حالا. اگه اون نبود، حتا خوابشم نمی دیدم این نمایشگاه رو توی نیویورک برگزار کنم.»  
«عجب! چه جالب!»

«واقعاً بهم کمک کرد به کارام سمت و سو بدم، جهت بدم. اینا رو خیلی قشنگ توی مقدمه‌ش گفته. ایناهاش: "یک مجسمه‌سازِ فضاگرای واقعی باید همزمان که تنوعِ سبکش را به رخ بیننده می‌کشد، نظریه‌ی زمان - مکانِ اینشتین را اجرا کند، تنوعی که حاوی استدلال باشد و این حس را القا کند که اطمینان مطلق وجود ندارد. همین جاست که اثر سارفاتی به سکون و عدم تحرک دست رد می‌زند، نظریه‌ی نسبیّت تاریخی مارکسیستی را احیا می‌کند و با جسارت قدم در راه هنر پیش‌رو و همزمان بنای یک پیروزی واقعی را می‌گذارد: هجوم هنرهای تجسمی به عناصر ارتجاعی سکونِ هنری که به‌عکس با از حرکت بازداشتنِ آن‌ها برای همیشه، در پی ایستایی فرم‌اند، دنبال جلوگیری از پیشرفتی مقاومت‌ناپذیر در جهتِ تولیداتِ جدیدِ سوسیالیست‌ها..."»

مشغول پاک کردنِ عرق‌های سردی شدم که روی پیشانی‌ام می‌نشست. حس می‌کردم توی مراسمی شرکت کرده‌ام شبیه جشن رسمی ورودِ کرم توی میوه. واضح بود که دیگر امکانِ نجاتِ مایک و علاجِ به‌موقعِ او وجود ندارد: بی‌شک ماه‌ها معالجه لازم بود؛ تازه با این فرض که خودش قبول کند و آمادگی داشته باشد. حالا دیگر تنها چیزی که اهمیت داشت، اتحادیه بود. باید افسانه‌ی قهرمان هوبوکن را با چنگ‌زدندان حفظ می‌کردیم، دست‌وپا می‌زدیم اعتبارش برای همیشه از هر خطری در امان باشد تا همچنان بتواند نقش انگیزه‌ی صنف کارگر را بازی کند. باید نجاتش می‌دادیم از اقتضاحی که احتمال داشت همه‌ی ما را از صفحه‌ی روزگار محو و کفهی ترازو را طورِ غیرقابلِ تحملی به نفع رقبای سنگین کند. یکی از آن لحظاتی تاریخی بود که اهمیتِ انگیزه بر تمامی ملاحظاتِ دیگر چیره می‌شود و اعتبارِ هدفِ دنبال‌شده هر وسیله‌ای را توجیه می‌کند. حالا مسئله این بود که بدانیم

هنوز شهامت و قدرت اخلاقی ما دست نخورده باقی مانده بود یا نه، هنوز آن قدر در عقیده مان قوی و ثابت قدم بودیم یا نه، آن روزهای خوش و سال‌های وفور نعمت و زندگی مرفه اراده‌ی ما را تحلیل برده بود یا نه. نگاهی گذرا به قیافه‌ی گرفته و برانگیخته‌ی کارلوس که کم‌کم داشت پرده برمی‌داشت از تصمیمی سفت و سخت، حسابی مطمئنم کرد: حس می‌کردم مبارز کارکشته خیلی وقت است تصمیمش را گرفته. دیدمش که با سر به شیمی کونیتس اشاره‌ای مختصر کرد. مایک ایستاده بود کنار تغار سیمانی که از توش آخرین «اثر» قطعاً ناتمامش علم شده بود؛ طرحی ناقص که با یک ریسمان آهنی خاردار سیخ ایستاده بود. چهره‌اش حالتی رقت‌بار داشت، معجونی بود از خودبزرگ‌بینی و بُهتی تمام‌نشده‌ی.

«نمی‌دونستم همچین استعدادی دارم.»

کارلوس گفت: «من هم همین‌طور. باید همین جا کشفش می‌کردی.»

«دلم می‌خواد همه‌ی دوستانمون برای دیدنش بیان. دوست دارم بهم افتخار کنن.»

«آره مایک. آره عزیزم. از تو همون اسمی باقی می‌مونه که تا به حال داشتی. هر

کار از دستم بریاد برات می‌کنم.»

«چه قدر به مون نهمت می‌زنی که ما وحشی‌ایم. حالا می‌بینن. ما نمی‌تونیم حق

مالکیت فرهنگ رو ول کنیم تا اروپایی‌ها...»

کارلوس و شیمی کونیتس تقریباً باهم شلیک کردند. مایک دوبار سرش را به شدت به عقب پرتاب کرد، دست‌هاش باز شد، تمام‌قد ایستاد و یک لحظه همان‌طور سر جاش ماند، درست با همان حالت مجسمه‌ی سیمانی‌اش که امروز در حیاط دیوان‌خانه‌ی کانون اجتماعی اتحادیه‌ی هوبوکن قد علم کرده است. بعد رو به جلو افتاد. صدای عجیبی به گوشم خورد. سرم را سریع چرخاندم. کارلوس زده بود زیر گریه. اشک‌ها می‌لغزید روی صورتی زخمی که ترحم، عصبانیت، شرمندگی و سردرگمی‌اش زیر نقابی از اقتداری غم‌بار پنهان می‌شد.

زمرمه می‌کرد: «اونا بود. بهترین آدم‌مون پیش اونا بود. مثل بچه‌ها دوستش داشتم. دست‌کم این جور دیگه عذاب نمی‌کشه. حالا تنها بحثی که مطرحه،

بحث صنفه، بحث اتحادیه‌ی کارگراست که تمام زندگیش در خدمتش بود. این جووری، تا وقتی جبهه‌ی دریایی هوبوکن وجود داره، اسم مایک سارقاتی، پیش کسوتِ استقلالِ صنفی هم سر زبونا می‌مونه. اون جاس که مجسمه‌ش علم می‌شه. کاری نمونده جز این که بذاریمش توی یکی از این صندوقا تا خشک شه. فردا باید راه بیفته. حسابی خشک و سفت می‌شه تا برسه. اینام فکر می‌کنن با ما برگشته. کمکم کنین.»

کتش را درآورد و شروع کرد به کار. هر کار از دست‌مان برآمد برآش کردیم. خیلی زود خلق مجسمه‌ای از سیمان شروع شد؛ مجسمه‌ای کم‌ویش غیرحرفه‌ای که در حال حاضر هر بیننده‌ای در هوبوکن می‌تواند لب به تحسینش باز کند. هرازگاه، کارلوس دست از کار می‌کشید، چشم‌هاش را پاک می‌کرد و نگاهی پر از نفرت می‌انداخت به بلوک‌های بی‌قواره‌ای که دوره‌مان کرده بودند. بعد آه می‌کشید و زیرلب می‌گفت: «مرگ که می‌گن، همینه.»

موضوع سخنرانی: شجاعت



چند سال پیش که مؤسسه‌ی فرانسوی هائیتی<sup>۱</sup> دعوت کرد به یک کنفرانس ادبی تا درباره‌ی موضوعی به سلیقه‌ی خودم سخنرانی کنم، یک لحظه هم شک نکردم: انتخابم شجاعت بود. موضوعی که کاملاً بهش اشراف داشتم. چون ساعت‌ها توی کتابخانه‌ام درباره‌اش مطالعه کرده بودم. خطر، شجاعت، روحیه‌ی فداکاری، می‌شود گفت این عبارت‌ها دیگر کوچک‌ترین رمزورازی برایم نداشتند و وقتی رسیدم پورتو پرنس<sup>۲</sup>، واقعاً آماده بودم تا بهترین اجرا را ارائه دهم.

مردم پورتو پرنس از نکته‌سنج‌ترین و فرهیخته‌ترین آدم‌ها بودند. وقتی با سرووضعی ساده، درحالی که روبانِ مدالِ پالم آکادمیک<sup>۳</sup> توی جادکمه‌ام فرو رفته بود آمدم روی سین، هر کار از دستم برمی‌آمد، کردم. از طرفی، کلی خانم خوش‌بروو لابه‌لای شرکت‌کننده‌ها نشسته بودند و من هم بدم نمی‌آمد از رژیم لاغری جمع‌وجوری حرف بزنم که با رعایتش توانسته بودم بیست کیلوگی کمی کنم.

از سنت اکزوپری<sup>۴</sup> یادی کردم، از مالرو<sup>۵</sup> و از ریشار هیلاری<sup>۶</sup> گفتم، و راستش با کمی زرنگی بی‌آن‌که حرفی از تجربیات شخصی‌ام از سفر با خطوط عظیم هوایی بزنم، خودم را جمع‌بستم و چندتا «ما» انداختم که در عین اثباتِ تواضع بنده، به اندازه‌ی کافی تأثیر خودش را گذاشت. صدابرداری عالی بود، نور آن‌طور که باید، بر سه‌چهارم بدنم می‌تابید و من همان‌طور که با صدایی پُر قدرت توضیح می‌دادم چگونه داوطلبانه رویه‌رو شدن با مرگ می‌تواند به زندگی معنا دهد،

خاطر جمع بودم سفارت مان برنامه‌ی بسیار خوبی ارائه داده و تمام سعی اش را کرده برای ارزیابی تعداد خانم‌های خوش‌برو روی موجود.

اما یک‌دفعه حس کردم نگاهی روی صورتم سنگینی می‌کند. نگاهی از ردیف اول، جایی که آقای نشسته بود سیاه‌تر از تاریکی سالن و چشم‌های دقیقش لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داشتند. این پافشاری بگویی‌نگویی عصبانی‌ام کرد؛ به‌خصوص که حس کردم انگار دارد با نوع نگاهش دستم می‌اندازد. بااین‌حال خودم را از تک‌وتا نینداختم و کنفرانسم را با این مطلب تمام کردم که چه‌طور قهرمان شجاع امروزی، هنگام روبه‌رو شدن با خطرات مهلک، ارزش‌های ماندگار فراموش شده را درست در ساعت پایانی بازمی‌یابد و چگونه چنین تجربه‌ای می‌تواند یک اثر و در نتیجه یک زندگی را بارور کند.

از سن که پایین می‌آمدم، آقای که با نهایت دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد، اولین نفری بود که به من تبریک گفت و خودش را معرفی کرد.

«دکتر بون‌بون<sup>۷</sup> هستم. سخنرانی‌تون بسیار عالی بود. آدم حرف‌های شما رو که

می‌شنوه، حس می‌کنه تجربیات شخصی زیادی در این رابطه داشته‌ین.»

بهش گفتم دلیلش این است که به‌شخصه ژول روآ<sup>۸</sup> را می‌شناسم و ناشرمان هم یکی است. گفت: «راستش، من از طرف چندتایی از خواننده‌هاتون اومدم دعوت‌تون کنم یه مدت بیاین هائیتی خوش بگذرونین. به‌نظرم ایده‌ی بدی نباشه صید کوسه تو جزیره‌نمای<sup>۹</sup> ایروکوئوی‌ها<sup>۱۰</sup> رو امتحان کنین. قطعاً بدتون نمی‌آد از این‌که یه مقدار هیجان‌زده شین...»

راستش اصلاً از ایده‌اش بدم نیامد. بالاخره مهم است هر اهل قلمی داستانی خاص خودش داشته باشد. پس صید کوسه در کارائیب قطعاً به نفع زندگی‌نامه‌نویس‌های آینده خواهد بود. در نتیجه با کمال میل و درحالی‌که احساسات صمیمانه‌ی دکتر دوست‌داشتنی داشت فوران می‌کرد، پیشنهادش را پذیرفتم. فکرم رفت آن‌جا که چسبیده‌ام سرجام و با آخرین توان دارم با ماهی غول‌پیکری که به چنگکم گیر کرده، می‌جنگم... از آن‌جا که باید فردا بعدازظهرش دوباره در هائیتی شمالی



سخنرانی می‌کردم، تصمیم گرفتیم ساعت شش صبح راه بیفتیم. رأس ساعت تعیین شده، سوار کشتی دکتر شدیم و سرش را انداختیم در پهنای آبی که حتا ترس از کلیشه بودن هم باعث نمی‌شود به زمره تشبیهش نکنم. دکتر که آرام زیر نظر من داشت و پیپ کوتاهی دود می‌کرد، گفت: «راستی، شاید بهتر باشه بدیم کوستو<sup>۱</sup>ی شما رو به امتحانی بکنن.»

«چیم رو؟»

دکتر توضیح داد: «باید دستگاه تنفس تون رو امتحان کنین. قراره تویه جزیره‌نمای مرجانی حدود پنج متری ساحل پیاده شین و کپسول‌های اکسیژن دست‌کم تا بیست دقیقه احتیاج به شارژ مجدد ندارن. کار کردن با تفنگ زیرآبی رو هم به تون یاد می‌دم. خیلی راحت.»

بعد با مهربانی پرسید: «چی شده؟ حال تون خوب نیست؟»

باید می‌نشستم. چند لحظه‌ای احتیاج داشتم برای دست‌وپا زدن و مبارزه با واقعیت. ولی ملوان‌ها دیگر داشتند سوار قایق می‌شدند و دکتر، تفنگ به دست، با مهربانی تمام داشت توضیحات فنی می‌داد. دیگر جای هیچ شک و تردیدی نمی‌ماند. صید با چنگک در کار نبود. دوروبری‌ها داشتند آماده می‌شدند بفرستند پایین، توی دریای کارائیب، محل تاخت و تاز کوسه‌ها، و ولم کنند وسط این جانورهای وحشتناک، تک‌وتنها با یک تفنگ توی دستم! دهن باز کردم اعتراض کنم که دکتر با ملایمت نفرت‌انگیزی گفت: «نمی‌تونم بگم چه قدر از سخنرانی تأثیرگذار شما لذت بردیم همگی... کلِ هائیتی درباره‌ش حرف می‌زنن، اونش با من...»

به هم نگاه کردیم. بی‌آن‌که چیزی بگویم، سینه سپر کردم. لحظاتی در زندگی هست که باید بدانی چه طور از معیشت دفاع کنی. تنها داشته‌ام توی این دنیای بی‌ارزش شهرتی بود که از سخنرانی‌ام به هم زده بودم و اگر به خاطرش لازم بود کوسه‌ها قورتم دهند، دیگر آمادگی‌اش را داشتم. ماسک را امتحان کردند: اندازه‌ام بود. با قیافه‌ای گرفته به موج‌های سبز نگاهی انداختم. چه پایانی، چه قدر احمقانه، دریغ از تیراژ صد هزارتایی.

«حالا کمر بندِ سُربی رو ببندین. کمک تون می‌کنه خیلی راحت تر برین پایین...»

با همه‌ی سادگی و خوش قلبی‌یی که نشان می‌داد، یکهو قیافه‌اش به‌نظم زشت و شیطانی آمد. گذاشتم لباس‌ها را تنم کنند. بعد همان‌طور که چهار جوان سیاه‌پوستِ خوش‌قد و قامت را نشانم می‌داد که دورتادورم مشغولِ کار بودند، گفت: «این جوونام باهاتون می‌آن پایین.»

با خیال راحت فکر کردم: «آخیش! بادی گارد.» حالم بهتر شد. دکتر توضیح داد: «اینجا جَرگه‌کُنن<sup>۱۲</sup>. بالاسرتون جلو جلو می‌رن تا کوسه‌ها رو بفرستن سمتِ شما. کار دیگه‌ای نمی‌مونه جز این که شما به‌شون شلیک کنین.» جرتش را هم نداشتم بزنم زیرش. از طرفی، یک‌دفعه حس کردم دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست. باله‌های بزرگی بستند به پاهام، بعد کمر بند و ماسک، سرآخر هم تفنگی چسبانند بین دست‌هام و با مهربانی تمام کمکم کردند تا از روی دیواره‌ی قایق رد شوم. رفتم پایین «قلمپا»

چند دقیقه‌ی اول مثل فرفره دور خودم چرخیدم؛ درعین حال دست‌وپا می‌زدم تا از هر طرف که شده، خودم را نگه دارم. به‌نظم سرعتِ گردشم زیادی عجیب بود. ولی خیلی زود از پا درآمدم و مجبور شدم خودم را ول کنم روی شن، وسط غباری سبز؛ طوری که چند ثانیه نتوانستم چیزی ببینم. کمی بعد، سمتِ راستم چشمم خورد به یک جزیره‌نمای مرجانی. مثل خرچنگ یک‌جوری راه افتادم آن طرف، می‌خواستم دست‌کم حواسم به پشت سرم هم باشد. درست همان لحظه، یک ماهی دراز و لاغر از توی یکی از سوراخ‌های صخره آمد بیرون و در چند سانتی‌متری من خشکش زد. نعره‌ای کشیدم، اما گویا کوسه‌ای در کار نبود. باراکودا<sup>۱۳</sup> بود.

تابه‌حال توی عمرم باراکودا ندیده بودم، ولی این یکی را خیلی زود تشخیص دادم. نشانه‌هایی هستند که هیچ‌وقت آدم را به اشتباه نمی‌اندازند، من هم از روی

همین نشانه‌ها شناختش. اصلاً یادم نیست ثانیه‌های بعدی چه اتفاق‌هایی افتاد؛ فقط می‌توانم اعتراف کنم برعکس چیزهایی که توی سخنرانی‌ام گفتم، قهرمان هنگام روبه‌رو شدن با خطرات مهلک، ابدأ یاد ارزش‌های ماندگار زندگی نمی‌افتد. نه، عمراً همچین کاری نمی‌کند، تمام چیزی که می‌توانم بگویم، همین است. چشم‌هام را که باز کردم، باراکودا رفته بود. تنها بودم.

دست‌وپایی زدم تا دوباره برگردم روی آب. داشتم می‌رسیدم که چشمم خورد به ترکیب سیاهی با قد و اندازه‌ی کم و بیش وحشتناک؛ به سرعت داشت می‌آمد سمت من، درست بالای سرم. فریادی کشیدم، تفنگم را گرفتم، چشم‌هایم را بستم و ماشه را فشار دادم.

در عرض دو ثانیه خودم را رساندم سطح آب و همان‌طور با قدرت تمام با دست و سرم اشاره می‌کردم. خوشبختانه کشتی خیلی بهم نزدیک بود، درست سمت چپم. اما تمام مدتی که سعی می‌کردم پاهام را جمع کنم سمت چانه‌ام، قایق‌طور آزادنده‌ای آرام دورم چرخ می‌زد. بعد نزدیک شد و من جلدی پریدم روی عرشه؛ البته که برای مردی در سن و سال من عجیب بود.

«تفنگ‌تون؟»

نفسی تازه کردم. بعد هر چه سرم آمده بود، برای دکتر توضیح دادم؛ این‌که دستم خورده بود به یک کوسه، کوسه هم طناب را نشانه رفته و بعد تفنگ را ازم گرفته بود. شناگرهای سیاه دوباره آمدند توی کشتی. یکی‌شان تفنگ مرا گرفته بود دستش. داشت به زبان بومی به دکتر توضیحاتی می‌داد و خوشحال و خندان نگاهم می‌کرد. گفت: «قرار معلوم نیزه‌تون فرورفته تو بدنه‌ی کشتی.»

مردک وقیح داشت توی روز روشن کاری می‌کرد بقیه فکر کنند وقتی ترسیده بودم، کشتی را که از بالای سرم رد می‌شده، با کوسه اشتباه گرفته‌ام. با خودم فکر کردم: «آره خب، خوبه، هنوزم می‌توننی خودت رو ثابت کنی.» توضیح دادم: «با چشمای خودم به کوسه دیدم که از بین سر من و کشتی رد شد. از دستم دررفت. خب پیش می‌آد دیگه. امیدوارم دفعه‌ی بعد بهتر باشم.»

شب در هائیتی شمالی با خیال راحت برای رئیس مؤسسه‌مان تعریف کردم که همان روز صبح، توی ایروکونوی کوسه شکار کردم. گفت: «تو ایروکونوی؟ ولی تابه‌حال سابقه نداشته تو ایروکونوی کوسه باشه. اونا دورویرِ جزیره‌نماها پیداشون نمی‌شه.»

وقتی رفتم پشتِ تریبون، غافل‌گیر شدم؛ دکتر بون‌بون راحت و آسوده نشسته بود ردیفِ اول. یک ساعت با هواپیما تا پرتوپرنس راه بود. حتماً خیلی سریع بلیت هواپیما گرفته بوده تا بیاید و یک‌بار دیگر بنشیند پای سخنرانی من درباره‌ی شجاعت. چشم‌مان افتاد توی چشم هم. ولی اگر این شخصیتِ شیطانی فکر می‌کرد می‌تواند ناراحت یا ناامیدم کند، هنوز مرا نشناخته بود. یکی از خصوصیاتم این است که هیچ‌کس نمی‌تواند مرا ندید بگیرد، شجاعتِ واقعی همین است؛ او می‌توانست با نهایتِ ریشخندی که از قیافه‌اش معلوم بود نگاهم کند، در عوض من هم بیشتر و بیشتر درباره‌ی موضوعم داد سخن می‌راندم.

شروع کردم.

«خانوم‌ها، آقایون... وقتی قهرمانِ امروزی در خلوتِ خودش با خطری مهلک روبه‌رو می‌شه، اولین چیزی که به ذهنش خطور می‌کنه...»

نگاه دکتر بون‌بون بی‌شک پُر بود از ستایش و تحسین.

به افتخار پیشتازان سرافرازمان



فرودگاه ایست هَمپتون<sup>۱</sup> با رنگ پرچم کشورهای غیرکمونویستی تزیین شده بود و آسان نبود احساساتی نشدن از رعشی فاتحانه‌ای که آسمان را درمی‌نوردید و به‌نظر می‌رسید از آن‌همه غرور برخاسته، از عمق خرسندی ملتی که به‌راستی هر چه از دستش برآمده، انجام داده. شعارهای بدرقه و حمایت، فریادهایی از صمیم قلب از دلاوری‌ها و شورواشتیاق میهن‌پرستانه، که روی بالن‌های عظیم کائوچویی نوشته شده یا با دود سفید هواپیماها در لاجوردی آسمان نقش بسته یا بالای دکل‌ها با اراده‌ی باد به اهتزاز درآمده بودند، قوت قلب و دلگرمی‌های دوستانه‌شان را بی‌حساب و کتاب خرج پیشتازان مرزهای جدید بشری می‌کردند؛ بعضی جاها تعداد شعارها آن‌قدر زیاد بود که انگار با فشار آن‌ها را به‌هم چسبانده‌اند؛ به‌خصوص سرتاسر و آ‌تریومفال<sup>۲</sup> و دورتادور جایگاه افتخاری تماشاچیان که روی ساحلی زیبا از شن‌های سفید بنا شده بود. «به افتخار پیشتازان سرفرازمان»، «به شما افتخار می‌کنیم»، «پیش به سوی شیوه‌ای نو در کشورگشایی‌های صلح‌طلبانه»، «راه‌تان را ادامه خواهیم داد»، «علم چراغ راه‌مان است»، «زندگی‌مان را تغییر دهیم»، «بشر دیگر محدودیتی نخواهد داشت». همه می‌دانستند صحبت از نوعی تشریفات رسمی است با هدف تحکیم روابط دوستانه و تقویت روحیه‌ی مردم، درست لحظه‌ای که فرزندان‌شان در آستانه‌ی درگیر شدن با اتفاقی عظیم هستند، در حال بد هم نبود احساس کنند چه‌طور یک کشور بزرگ در چنین شرایط سختی، با همدلی تمام و با نهایت خوش‌بینی دوشادوش مردمش می‌ایستد.

جمعیت از صبح زود فرودگاه را پُر کرده بود؛ هواپیمای اختصاصی رئیس جمهور تأخیر داشت و مردم هر لحظه منتظر فرودش بودند. فروشنده‌های ماهی و کِرم و مگس و طعمه بساطشان همه جا پهن بود و استخرهای سیار تمام گوشه‌وکنارها علم شده بودند. هوریس مک‌کلار<sup>۳</sup> بعد از آخرین بازی‌های حساس بیس‌بالی که در جوانی در آن‌ها شرکت کرده بود و خاطره‌ی فوق‌العاده‌ای از شان داشت، هرگز چشمش به چنین جمعیتی نیفتاده بود: حتا با تمام قد بلند شدن توی جایگاه و گردن کشیدن هم نمی‌توانست انتهایش را ببیند. خانواده‌اش هم قطعاً علاقه‌مند بودند موقع اعزام برای بدرقه‌ی سربازها بیایند. اما ادنا<sup>۴</sup> مجبور بود خانه بماند: بدنش تازه تجربه‌ی سختی را از سر گذرانده بود و به توصیه‌ی پزشک باید از هیجان و اضطراب دور می‌ماند. هوریس مک‌کلار آهی کشید: خیلی به زنش وابسته بود. اما انگار همه چیز نشان می‌داد زنش هم دارد قدم در همان راهی می‌گذارد که خود او در پیش گرفته؛ فقط کمی آرام‌تر، البته شاید؛ چون ادنا همیشه کمی تبیل بود. از طرفی، معلوم بود جدایی آن‌ها موقتی است. چون به هیچ‌وجه صحبت مهاجرت همیشه در میان نبوده به ویژه که ذات این دورهمی هم نمادین بود. پس هیچ چیز مانع از آن نمی‌شد که خانواده‌ها، دست‌کم در آینده‌ای نزدیک، هر روز صبح کنار دریا جمع نشوند و دسته‌جمعی دعا نخوانند و به همدیگر دلگرمی ندهند. هوریس مک‌کلار از وقتی فهمیده بود انتخابش کرده‌اند تا به عنوان سرکرده‌ی پیشتازان معرفی‌اش کنند، با این‌که دوست داشت به پیشرفت ملتش فکر کند، حساسی افتاده بود به دست‌وپنجه نرم کردن با احساسات ضدونقیض: بدیهی است که یک‌جورهایی احساس غرور می‌کرد، اما زیادی سردرگم بود و با وجود علاقه و دلبستگی بیش‌از‌حدش به مرکز توان‌بخشی که به پیشتازان کمک می‌کرد تا خودشان را با شرایط روانی جدید وفق دهند، بیشتر وقتش را در نوعی گیجی و پریشانی بی‌حدومرز می‌گذراند که دیگر حتا تلاش هم نمی‌کرد برای پنهان کردنش.

هوا خیلی گرم بود. هوریس مک‌کلار پاهای پسرش را محکم گرفته بود: پسرک با خیال راحت جا خوش کرده بود روی کولش تا بهتر بتواند ببیند. وقتی احساس



آشنای خفگی از فرط فشار، دوباره خودی نشان داد و هولوتکانی انداخت که سریع جاش را داد به حمله‌ی ترس<sup>۵</sup>، هوریس مک‌کلار از جایگاه بیرون آمد، راهش را باز کرد تا نزدیک‌ترین استخر و با بیلی<sup>۶</sup> فرورفت توش؛ برای اعصاب خیلی خوب و خوشایند بود، اما استخرها بسیار کوچک بودند و پُر جمعیت: گویا نرسیده بودند سر وقت بسازندشان تا بتوانند جواب مردمی را بدهند که هر روز احتیاج‌شان بیشتر از قبل می‌شد. با این حال نمی‌شد گفت دست‌اندرکاران ساخت‌وساز هم سعی‌شان را نکرده‌اند: کارخانه‌ها روز و شب کار می‌کردند، چرا که این قضیه برای مملکت به معنای واقعی کلمه حکم مرگ و زندگی داشت. ولی ماجراها آن قدر سریع اتفاق افتاد که کسی فکرش را هم نکرده بود. همان فرایند همیشه سرعت گرفتن تاریخ... و حالا جوری عقب افتاده بود که باید جبران می‌شد. می‌گفتند روس‌ها خیلی بهتر آماده و تجهیز شده‌اند و در رقابت با زمان طور قابل توجهی سبقت گرفته‌اند: اگر راهی نباشد جز آن که دست‌به‌دامن آمار خودشان شوند، فرض بر این بود که تا همین الان برای هر پنجاه سکنه یک استخر ساخته شده. لحظه‌هایی بود که هوریس مک‌کلار از ته دل احساس نگرانی می‌کرد؛ دلش نمی‌خواست بروند سمت تکرار اشتباهات گذشته. روس‌ها پیش از این اولین‌هایی بودند که پاشان به فضا باز شد. حالا هم که در ساخت لوازم اولیه‌ی موردنیاز، کشورهای غیرکمونستی را پشت سر گذاشته‌اند. معمولاً، این جور وقت‌ها کافی بود فرو برود توی استخر تا بلافاصله دلهره‌اش از بین برود و حس خوشایندی جاش را بگیرد، یک جور سرخوشی جسمی که نقطه‌ی پایانی بود برای هر نوع دلواپسی. ولی استخر هم مشکل خودش را داشت: نمی‌توانست بیشتر از نیم‌ساعت توی آب بماند؛ وگرنه دلهره دوباره می‌آمد سراغش و احساس خفگی برمی‌گشت. دیگر واقعاً نمی‌دانست کجای آن‌همه بدبختی ایستاده. اوضاع بسیار به‌هم‌پیچیده شده بود، اما همان‌طور که خودش بعد از استعفا دادن از سمتش به عنوان دبیر دولت، در نطق خداحافظی به همکارانش گفته بود، باید مقاومت می‌کردند و نباید می‌گذاشتند شک و ناامیدی به دل‌شان راه پیدا کند. مثلاً همین

پسرش، با خیال راحت و با رضایت کامل رفته بود زیر آب: توی خانه عملاً به هیچ ضرب و زوری نمی شد از استخر خانوادگی بیرونش آورد. هوریس مک کلار بار دیگر راهی برای خودش باز کرد تا بتواند برسد به استخری که علم کرده بودند برای پیشتانان. بیست دقیقه‌ای با نهایت لذت ماند توی آب. وقتی با وجود اعتراض بیلی بیرون آمد، یکهو استتلی جنکینز<sup>۷</sup> را کنارش دید با تمام اعضای خانواده‌اش. دوستانه سری تکان داد و با نهایت سرعتی که در توانش بود، راهش را گرفت و رفت. خانواده‌ی جنکینز همسایه‌شان بودند؛ این رابطه حتا خانوادگی هم شده بود که تا همین چند وقت قبل عالی پیش می‌رفت. ولی تازگی‌ها کمی به پروپای هم پیچیده بودند. مثلاً نه خیلی وقت پیش، همین دیشب، وقتی هوریس مک کلار لم داده بود روی چمن‌ها، خانم جنکینز زنش را گاز گرفته بود. معلوم است که تقصیر خود بدبختش نبوده. شوهرش سریع آمده بود برای عذرخواهی. ولی خب آدم هم ناراحت می‌شود، هم دلش می‌گیرد. به‌خصوص که پوست ادنا به خاطر پوست اندازی به شدت حساس شده بود. آقای جنکینز باید حواسش را بیشتر جمع کند یا کمی بیشتر مراقب زنش باشد یا حتا او را ببندد. به بیلی هم رک و راست دستور داده بود با پسرشان بازی نکند، ولی پسرک اصلاً به حرفش گوش نمی‌داد. خب جنکینز کوچک<sup>۸</sup> هم که باهاشان بود، دست‌ها را حلقه کرده بود دور گردن پدرش. بیلی خیلی زود شروع کرد به دست و پا زدن.

«بابا. من رو بذار پایین. می‌خوام برم با باد<sup>۹</sup> بازی کنم.»

«اجازه نداری باهاش بازی کنی، بیلی. تا حالا بیست بار بهت گفته‌م.»

«آخه چرا؟!»

«خودت خوب می‌دونی که سَمیه. آخرین باری که گازت گرفت، هشت روز

مریض بودی.»

«از قصد نکرد که.»

«حتماً همین طوره، ولی باید حواست رو جمع کنی و دوستایی واسه بازی پیدا

کنی که شبیه خودت باشن...»

هوایمایی از آسمان فرود آمد و هوریس مک کلار به سرعت برگشت جایگاه. وقتی سر جاش نشست، هوایما متوقف شده و دولتمردان راه افتاده بودند سمتِ وِوآ تریومفال. رئیس جمهور ایالات متحده از همه جلوتر قدم برمی داشت. هوریس مک کلار حس می کرد قلبش سریع تر از همیشه می تپد: حتا به نظرش می رسید خونش دارد گرم تر می شود، چیزی که همیشه اذیتش می کرد و باعث سرگیجه اش می شد. اما این احساس گرما یک جورهایی دلگرم کننده هم بود، یا حتا هیجان انگیز. رئیس جمهور، مردی جوان که همین چند وقت پیش، بیشتر به خاطر ظاهرش و نه به دلیل برنامه های سیاسی اش، با اکثریت آرا انتخاب شده بود، دوتا دست داشت، دوتا پا، با صورتی که بینی، چشم ها و دهان درست همان جایی بودند که در دوره ی رکود زیستی قرار داشتند. اما بیشتر از همه ویژگی پوستش بود که مردم را یاد قدیم انداخته، دلشان را به رحم آورده و انتخابش را تضمین کرده بود. سخنرانی داشت شروع می شد. گروه موسیقی نظامی سرود ملی را نواخت. همه ایستادند. هوریس مک کلار کلاه از سر برداشت، گرفت روی سینه اش و ایستاد، البته خیلی تلاش کرد برای این کار: بیشتر از صد کلیو وزن روی دوشش سنگینی می کرد...

بیلی داد زد: «بابا، اون چی می گه؟ برای چی مردم جمع شدن این جا؟»  
 هوریس مک کلار آهی کشید: بچه ها بزرگ می شوند؛ اما مطلقاً سر از تاریخ سرزمین شان در نمی آورند. به خودش قول داد برود دیدن مدیر آکواریوم و در این باره با او صحبت کند. نسل های جوان به زندگی در دنیایی دعوت شده اند که خیلی با دنیای پدران شان فرق دارد. پس باید بعضی اصول فکری را که بدون آن ها نمی شود زندگی شرافتمندانه ای داشت، توی سرشان فرو کرد.

«خب بیلی، این آقا رو می بینی که وایستاده روی پاهاش، دوتا دست داره و صورتش نرمه؟ مثل عکسایی که توی کتابای تاریخ تو مدرسه به تون نشون می دن... این رئیس جمهور ایالات متحده ست. قدیما، بقیه ی مردم هم شبیهش بودن. اما دانشمندا چیزهای مهمی کشف کردن؛ با کمک اشعه های مناسب و مؤثر که اتمسفر و قشر زمین رو بارور می کنه، نژاد انسان دوره ی رکود زیستی رو پشت سر گذاشت و

شتاب تغییر و تحولات و ادارش کرد قدم‌های بلندی رو به جلو برداره؛ چیزی که به ما فرصت داد تغییر کنیم، عوض شیم و به شکل‌های جدید دریابیم...»

«بابا، گشنه‌مه.»

هوریس مک‌کلار با سرخوردگی شیره‌فهم شد همه‌ی چیزهایی که گفته بود از نظر بیلی هیچ معنا و مفهومی نداشت؛ نه فقط برای این که ده سالش بیشتر نبود و توی آن آکواریوم هیچ چیز یادش نداده بودند، نه. او به نسلی تعلق داشت با پیشرفتی آن قدر سریع که واقعاً سخت می‌شد باهاش ارتباط برقرار کرد. باز هم فرایند سرعت تاریخ...

«بابا، گشنه‌مه.»

هوریس مک‌کلار توی جیبش را گشت و یک ساندویچ کوچک گوشت خام پیدا کرد که زنش آماده کرده بود.

بیلی گفت: «مگس می‌خوام.»

هوریس مک‌کلار آهی کشید. هنوز موفق نشده بود کاملاً کنار بیاید با این قضیه که پسرش با مگس شکم خودش را سیر کند. قطعاً موضوع عجیب و غریبی در کار نبود، اما هوریس خودش خوب می‌دانست هنوز درگیر یک سری فکر و خیال است که حسابی توی سرش فرو رفته‌اند؛ یک سری تعصب و پیش‌داوری که انگار نمی‌توانست خودش را از شرشان خلاص کند. درباره‌ی بعضی چیزهای دیگر هم همین‌طور بود؛ مثلاً اصرارش به پوشیدن شلوار با کت و حتا انواع کفش با کلاه، چیزی که بی‌اندازه جلو دست و پاش را می‌گرفت و باعث می‌شد رفتار عجیب و غریب ازش سر بزند؛ البته خودش این موضوع را می‌دانست. ولی واقعیت این بود که وقتی شلوار می‌پوشید، دلهره‌اش کمتر می‌شد و مشاور روان‌شناسش اکیداً توصیه کرده بود تا جایی که می‌تواند پوشدش، دست‌کم تا وقتی اصرار و تمایل دارد که خودش را توی آینه‌های مختلف ورنانداز کند؛ عاداتی بیمارگونه و از هر جهت غم‌انگیز و درعین حال پُر زحمت و غیرقابل تحمل که پزشک نمی‌توانست از پس معالجه‌اش برآید و بارها و بارها او را تا مرز افسردگی و ضعف اعصاب پیش

برد. رفت نزدیک بساط فروشنده‌ای و یک بسته مگس خرید. بیلی سریع قبضه‌اش کرد. خود هوریس مک‌کلار هم کم‌کم دلش داشت ضعف می‌رفت. از شب گذشته چیزی نخورده بود. اما خوشش نمی‌آمد توی جمع غذا بخورد: بگویی‌نگویی خجالت می‌کشید. رژیم غذایی‌اش به اندازه‌ی کافی پیچیده و سخت شده بود. این هم ضرر داشتنِ بدنی در نهایتِ تکامل و بودن در اوج دورانِ پیشرفته‌ی زیستی. مجبور شده بود صرف‌نظر کند از بعضی غذاهای موردعلاقه‌اش که دیگر نمی‌توانست شبیه‌شان را پیدا کند؛ ولی هنوز خاطره‌ی مبهمی از شان داشت. نمی‌شد گفت هوریس مک‌کلار به معنای واقعی کلمه آدم محافظه‌کاری است، ولی با تمام این حرف‌ها یک حس نامشخصی به او می‌گفت همه‌چیز کمی سریع‌تر از آن‌چه انتظار داشت، پیش می‌رفت. با این وجود هنوز هم می‌توانست خودش را آدم خوشبختی بداند: وقتی به تغذیه‌ی بعضی دیگر از پیشتانانی که توی جایگاه بودند فکر می‌کرد، موبه تنش راست می‌شد. پیشرفتِ علم و دانش برای‌شان گران تمام شده بود، اما خوب، به زحمتش می‌ارزید. نباید به خودشان اجازه می‌دادند سمتِ بدینی بروند یا منفی‌باف شوند. از طرفی، خوب بود یادشان بیاید تازه به‌زحمت دو نسل از آغاز عصرِ اتم گذشته؛ موقعی که امریکا و روسیه در حال آزمایش راه‌های مختلفِ علمی بودند و بمب‌های صدمگاتی منفجر می‌کردند، ترس همه را برداشته بود که نکنند نژاد انسان گیر کند در شبیه‌سازی و همه شبیه هم شوند و بی‌نام‌ونشان. واقعاً نمی‌شد فکرش را هم کرد. در مقابل، نوعی فردگرایی عجیب و خارق‌العاده ظهور کرده بود. حتا می‌شد گفت دیگر هیچ آدمی شبیه هیچ آدم دیگری نبود. تنها کاری که توی آن موقعیت می‌شد کرد، ورنه از بقیه‌ی پیشتانانِ توی جایگاه بود؛ همه داشتند قبل از هجوم به ووا تریومفال، با دقت به سخنرانی رئیس جمهوری گوش می‌دادند که می‌خواست لحظه‌ی شروع این تفاوتِ تأثیرگذار را توی تاریخ ثبت کند؛ تفاوتی که نشسته بود در انتظارِ نوع بشر، رودرروی دنیایی نو؛ شاهدش همین استنلی کوبالیک<sup>۱۱</sup> که دُمش ده سانتی‌متر بیرون زده بود و دست‌هاش صورتی و زیبا بودند، یا کشیش بیکفورد<sup>۱۲</sup> که شش تا

دست داشت و لوله‌ی گوارشش معلوم بود، یا ماتیو ویلفورس<sup>۱۱</sup> که لاک سبزی داشت تا خاطرش همه‌جوره جمع باشد. کار به جایی رسیده بود که بعضی‌ها ادعا می‌کردند اگر این تغییر و تحولات با ضرب ده سالِ اخیر و حتا فقط به زور تشعشع‌هایی که تا به حال آزمایش شده ادامه پیدا کند، هیچ چیز از قدیم باقی نخواهد ماند جز مُشتی لباس که به امان خدا رها شده؛ حتا عقیده داشتند نوع بشر که در شکل و شمایل جدید با افتخار در حال شکوفایی بود، دارد پا به مرحله‌ای می‌گذارد که برگردد زیر زمین، زیر آب، توی آسمان پرواز کند، بالا برود از درخت‌هایی که انتظار می‌کشیدند برای او و برای اجسام پیشرفته‌ی دیگر؛ چیزی که قطعاً برای غرب خطرناک به دنبال خواهد داشت، چون در آن صورت تجهیزات و اسلحه‌های ساخته‌ی دستِ انسان کاملاً منسوخ و در نتیجه بی‌اعتبار خواهد شد. توی روزنامه‌ها نوشته بود چینی‌ها دارند شبانه‌روز کار می‌کنند تا تجهیزات نظامی‌شان مناسبِ گونه‌ی جدید زیستی باشد. تا جایی که همه منتظر بودند رئیس‌جمهور در نطق آغازینش به این موضوع هم گوشه‌ی چشمی بیندازد. هوریس مک‌کلار آهی کشید. چه قدر سختی کشیده بود. در سمت دبیر وزارت دفاع، تمام تلاشش را کرده بود تا از پس این مشکل برآید، اما انتقادهای بسیاری ازش کرده بودند. متهم شده بود به بُفت دادن کار. با این وجود هیچ‌کس نتوانست بگوید جانشینش بهتر کار کرده و موفق‌تر از او بوده. یقین داشت سرعتِ تغییر و تحولات، مشکلاتِ جدی و وحشتناکی برای ایالات متحده ایجاد کرده. بدیهی است بروز این تغییرات مدیون همان سرعت بود؛ تحول، فرصتِ تطبیق به شما نمی‌داد و با بی‌رحمی تمام هل تان می‌داد جلو و حالا که این تفاوت اوضاع را به هم پیچیده کرده بود، بعضی وقت‌ها آدم واقعاً حق داشت دستپاچه شود. اگر هنوز هم خانواده‌ها دست به دست می‌دادند و با توافق و خوش‌بینی در یک مسیر به سوی تکامل پیش می‌رفتند، می‌توانستیم هم‌زمان با تغییرات، ارزش‌های حیاتی ایالات متحده را حفظ کنیم، زیرا دلبستگی به ادامه‌ی آن نوع از زندگی که مانع پیشرفت باشد، دیگر فایده‌ای نداشت. اما هر چه جلوتر می‌رفت، بیشتر نمود پیدا می‌کرد که گاه

تغييرات، در بطن فقط يك خانواده كاملاً بي رحمانه ظاهر مي شود و اگر ايمان و اعتقاد را اضافه نمي كرديم به هياهو آن هايي كه در اين آشفته بازار دست از هشدار برنمي داشتند، همين بس كه با وجود سانسور، عالم و آدم مي دانستند بعضي زوج ها ديگر نمي توانند باهم رابطه ي زناشويي عادي داشته باشند و به طرزي كاملاً باورنكردني مجبورند چند نفر را شريك بگيرند براي اين كار تا كمك كنند به پيشرفت در جهت تغيير مسير و اجازه دهند گونه ي بشر با وجود تمامي مشكلات با اين شيوه يا شيوه اي ديگر دل به تكامل بسپارد. هوريس مك كلار به نوبه ي خود پادرمياني هم كرده بود، در كشمكش هولناكي كه والدين و فرزندان خانواده ي دخترعمو پت<sup>۱۳</sup> را به جان هم انداخت؛ گاه هفته ها مي گذشت و بچه ها زيربار نمي رفتند از درخت ها بيابند پايين، جلو همسايه ها آبروريزي راه مي انداختند و كاري كرده بودند كه كشي ش هم ديگر به شان اجازه نمي داد بروند كليسا، چون پاشان را كرده بودند توي يك كفش كه كتاب ها را با دم شان نگه دارند؛ اين قضيه به جامعه ي كشي شان ضربه ي بدى زد. البته راه هاي هم وجود داشت براي اين كه جانب انصاف را بگيرند و اعلام كنند كه واقعاً براي خيلي ها مهم نيست بدانند آن ها كتاب را كجا شان گذاشته اند، به شرطى كه آن را با خود شان مي بردند بالاي درخت. هوريس مك كلار تمام مدتي كه در لباس شغلش انجام وظيفه مي كرد، هيچ وقت دست برنداشته بود از هشدار به مردم در خصوص هياهو و تبليغاتي كه به اشتباه خيال شان را جمع مي كرد؛ چرا كه نمي خواست افكار عامه ي مردم برود سمت فرو رفتن در آرامشي تمام عيار و فراموش كردن خطري كه در انتظار شان بود. مثلاً شايع بود كه در جماهير شوروي فرايند تكامل بسيار سريع تر از كشورهاي غيركمونيستي است و تا به حال درست يك سوم سربازهاي روس تبديل به خرچنگ شده اند و بنابر اين ديگر نمي توانند از اسلحه هاي موجود استفاده كنند و سلاح هاي جديد، با در نظر گرفتن اين تغيير، هنوز راضي كننده نيستند، چيزي كه به جبهه هاي دموكراسي اجازه مي داد كمى نفس تازه كنند و بدون هيچ فشار خارجي و سر فرصت توان نظامي خود را از نو با ساختار جديد زيستي تطبيق دهند.

«بابا، باز هم مگس می خوام.»

«زیاد خوردی دیگه. مریض می شی ها. بذار گوش بدم. خیلی مهمه.»

در واقع نطق رئیس جمهور به مهم ترین جاش رسیده بود. می گفت سالی که داشت شروع می شد، بی شک سرنوشت ساز است. قوای استراتژیک هسته ای امریکا به طور قطع تکمیل و در نهایت سلامت بود و به هیچ قیمتی تسلیم نیروهای روس نمی شد. ولی نیازی نبود پنهان کند که زیر فشار سرعت بخشیدن به امر تکامل، ممکن است تسلیحات ما دیگر فایده ای نداشته باشند: تاریخ مصرف تجهیزات ساخته ی دست انسان به سرعت منقضی می شد. روش های تخریب به نهایت تکامل رسیده بودند، طوری که روس ها هرگز به فکرشان خطور هم نمی کرد، ولی خصوصیت های ظاهری آن هایی که قرار بود این تسلیحات را به کار برند، آن قدر سریع تغییر می کرد که حاشیه ی امنیت مردم تقریباً هر روز نسبت به روز قبل کمتر می شد. باید این موضوع را با صراحت تمام بیان می کردند: فراوان بودند آدم هایی که اعتقاد داشتند باید بدون فرصت سوزی با دشمن برخورد کرد، تا جایی که در درجه ی اول ذات سنتی نژاد بشر حفظ شود و هنوز دست های توانایی داشته باشد که بتواند ماشین های پیشرفته را به کار گیرد و عقلی برایش باقی بماند تا قادر باشد درک کند و از پس تعهداتش برآید و چنین عملیاتی را به سرانجام برساند، اما کسانی هم بودند با اعتقاد یا امید به این که با از بین رفتن دست و عقل و هوش بشر، می توان از جنگ و درگیری خودداری کرد. هوریس مک کلار یکهو حس عجیبی را تجربه کرد: این که دیگر هیچ کدام از این موضوعات برایش مهم نیستند. حرف های رئیس جمهور که اولش آن قدر واضح و پُر معنا بود و تا آن حد نگرانی هاش را از بین می برد، حالا دیگر کم کم داشت به یک رشته صدای کاملاً معمولی تبدیل می شد که خودش هم دیگر نمی توانست راحت سرش را پیدا کند. شاید به این خاطر بود که مدت زمان زیادی توی هوای آزاد مانده: باز داشت احساس خفگی می کرد و با این حس، اضطراب و دلهره اش تا حد حمله ی ترس، بیشتر و بیشتر می شد. در واقع حالا دیگر تنها درخواستش این بود که راحتش



بگذارند و ولش کنند تا با فراغ بال همراه خانواده‌اش توی استخر مخصوص خودشان جا خوش کند. بقیه‌اش دیگه گردن دولت بود که چه طور از تمامیت ارضی مرزهای جدید کشورهای غیرکمونستی مراقبت کند. معلم‌ها هم وظیفه داشتند نگذارند آموزشگاه‌ها و مؤسسات دموکراتیک که همچنان سرچاشان باقی مانده بودند، جوان امریکایی را که به این راحتی‌ها سرش را توی لاکش فرو نمی‌برد، پُر یا به عبارتی لبریز کنند از اصول اخلاقی، آن هم در این شکل و شمایل جدید. هوریس مک‌کلار با ناامیدی تمام از خودش پرسید الان دقیقاً تبدیل به چی شده؟ دارایی دیگری برایش نمانده بود جز چیزی شبیه علاقه یا دلبستگی به گل و گیاه، نور و سروشکل نیاکانش. از سوئی دیگر، فقط وقت‌هایی از ته دل احساس راحتی می‌کرد که زیر شکمش گل‌دان یا گل تازه باشد. شنا کردن را هم به شدت دوست داشت. روان‌پزشکش هر کار از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا به او کمک کند با شرایط جدید کنار بیاید، ولی انگار شخصیتِ دمدمی مزاجش تمایل به مقاومت داشت و بنابراین لحظاتی می‌رسید که کاملاً حس می‌کرد گیج و مبهوت است. زمانی که در رأس تشکیلات وزارت دفاع کار می‌کرد، دورش پُر بود از دانشمندانی که رسماً اجازه داشتند درباره‌ی نتایج پرتوافشانی روی ژن‌ها تحقیق کنند و بنابراین همکارانِ قدیمی‌اش بیشتر وقت‌ها مجبور بودند با او در مرکز توان‌بخشی قرار ملاقات بگذارند که در آن‌جا دوره‌های فشرده‌ی روان‌شناختی برای پستانزان برگزار می‌شد؛ همه‌شان وانمود می‌کردند این دوره، موقت است و او، بعد از پشت سر گذاشتن این مسیر که به آن دوره‌ی «تردید زیستی» می‌گفتند، کاملاً با شکل و شمایلِ جدیدش کنار می‌آید و احساس راحتی می‌کند. اما او آن قدرها هم از این بابت مطمئن نبود. هربار که مجبورش می‌کردند از استخر بیرون بیاید، هربار که در هوای آزاد می‌ماند، حمله‌های ترس با قدرتِ تمام سرتاسر وجودش را می‌گرفتند و از طرفی هربار که مدت‌زمان زیادی ته آب به حال خود ره‌اش می‌کردند، از موج این حمله‌های وحشتناک کم نمی‌شد. وقتی روان‌پزشکش یا دوستانش وانمود می‌کردند قیافه و وضع ظاهری‌اش به هیچ‌وجه حال‌به‌هم‌زن

نیست، به شدت اوقات تلخی می‌کرد. خودش خوب می‌دانست چه طور با مشککش کنار بیاید. خجالت می‌کشید از کله‌ی چروکیده‌اش، از چشم‌های گِرد و میخ‌کوبیش؛ بارها پیش آمده بود که سرش را توی لاکش بیبرد و از خیر آب و غذا بگذرد. به خصوص متفرد بود از این‌که درباره‌ی او صحبت کنند و پای رنج و عذاب در راه علم و دانش را وسط بکشند؛ درست همان کاری که الان رئیس‌جمهور داشت انجام می‌داد و شنید که حتا مشخصاً اسم او را برد وقتی گفت: «دوست عزیزم هوریس مک‌کلار، خدمت‌گزارِ کبیرِ کشورمان.» چیزی از شان نمی‌خواست جز این‌که فراموشش کنند، راحتش بگذارند، حواس مردم را متوجه او نکنند. اوایل از این هم می‌ترسید که نکند به خاطر قیافه و سروشککش نگذارند در انجمن رسیدگی به فعالیت‌های ضد‌امریکایی حاضر شود؛ خوب یادش می‌آمد زمانی را که اولین بار با زنش در این باره حرف زده بود. زنش تمام شب هق‌هق گریه کرد و از صبح فرداش غم‌وغصه‌ها شروع شد. در حال او دوست داشت خیلی سریع از تمام فعالیت‌هاش کناره‌گیری کند و بنابراین پافشاری کرد تا کاخ سفید در اولین فرصت به او وقت ملاقات دهد. قطعاً از قبل موضوع را به گوش رئیس‌جمهور رسانده بودند، چون با دیدن شکل و شمایل او اصلاً غافل‌گیر نشد. هوریس مک‌کلار با آرامش و متانت تمام موقعیت را برایش توضیح داد: دیگر نمی‌توانست در هیئت‌دولت بماند، در این مرحله از تغییرات زیستی، دیگر خودش را نماینده‌ی ملتِ امریکا به حساب نمی‌آورد. برای همین آمده بود استعفايش را تسلیم کند. نه این‌که بخواهد وصیت‌نامه‌ی سیاسی تحویل دهد، قصدش این بود که راه را برای جانشینش باز بگذارد و همه‌جوره به رئیس‌جمهور اطمینان کند. با این‌همه به خودش اجازه داده بود شرطی بیاورد: از آن‌جا که این سرعتِ وحشتناک باعث می‌شد تاریخ مصرفِ تجهیزات ساخته‌شده تمام شود، اگر نمی‌خواستند تعادلِ قوای نظامی را به صورتی فجیع و جبران‌ناپذیر به نفع روس‌ها از دست بدهند، تنها یک تصمیم اساسی می‌شد گرفت؛ مسلماً روس‌ها هم داشتند در همان مسیر تحولاتِ ما پیشرفت‌شان را می‌کردند، ولی همه‌جوره قادر بودند تا زمانی که توان و امکاناتِ

قدیمی سربازان هنوز با اسلحه‌های موجود جور درمی‌آمد، یک حمله‌ی غافل‌گیرکننده راه بیندازند... کاش بفهمند صحبت از چیست: قصدش به هیچ‌وجه تشویق به پیش‌قدم شدن در جنگ نبود، فقط می‌خواست بدترین حالت در نظر گرفته شود و امنیت بالا برود؛ تا بیشترین حد ممکن، یعنی تا جایی که هنوز از کف هوش، مغز و دست‌های بشر کاری ساخته بود... رئیس‌جمهور بسیار پریشان و منقلب به نظر رسیده، تلفن را با دستی لرزان برداشته، همکاری‌اش را دور هم جمع کرده، از شان نهایت دقت و رازداری را درخواست و بعد از دبیر وزارت دفاع خواهش کرده بود هر آنچه چند لحظه قبل گفته، براشان تکرار کند. هوریس مک‌کلار یک‌بار دیگر بسیار آرام موقعیتش را توضیح داد. همه با بهت و حیرتی که سعی در پنهان‌کردنش نداشتند، در سکوت به صحبت‌های همکاری‌شان گوش می‌دادند. هوریس مک‌کلار این‌طور نتیجه‌گیری کرد.

«به‌هرحال، به‌نظرم بنده با تأسف بسیار مجبورم استعفای خودم رو تسلیم شما کنم و ازتون بخوام محبت کتین و در اسرع وقت تقاضای من رو بپذیرین. با این قیافه و شمایل جدیدم نمی‌تونم خودم رو به چشم نماینده‌ی مردم امریکا ببینم، اون هم توی این شرایط که لزوم پویایی و جسارت احساس می‌شه. ای داد! ازتون خواهش می‌کنم... بیاین به مسائل پیش‌رو اهمیت بدیم. یه لاک‌پشت، آقای رئیس‌جمهور، نمی‌تونه در رأس تشکیلات وزارت دفاع ایالات متحده بمونه؛ اون هم تو این برهه‌ی زمانی حساس تاریخ مملکت که اگه دوست داریم از آزادی‌مون محافظت کنیم، باید اجازه بدیم از تمام ظرفیت‌ها استفاده بشه برای کسب نتیجه در رقابت بین تجهیزات و تسلیحات. حرف آخر، آقای رئیس‌جمهور، شما در نطق معروف افتتاحیه، از مرزهای جدید امریکا صحبت کردین که در انتظار پیش‌قراول‌هاش ایستاده؛ از اون‌جا که انگار تقدیر از بین همه من رو انتخاب کرده برای بازی کردن این نقش، مایلیم به‌تون تأکید کنم که: هر قدر بدن ما پُر شه از لاک، فلس، پشم یا پر، نیروهای هوایی، زمینی و دریایی من با نهایت عزم و اراده، هر جا لازم باشه، از مرزهای جدید دفاع می‌کنن. از همه مهم‌تر هم اینه که ایالات

متحده قاطعانه قبل از روس‌ها پا توی این مرحله گذاشت، جای اون که مجبور باشه پشت سرشون حرکت کنه...»

رئیس جمهور و همکارانش ساکت به صحبت‌هاش گوش دادند و وقتی بلند شد تا اجازه‌ی مرخصی بگیرد و خداحافظی کند، همگی با چشم‌هایی پُر از اشک دورش حلقه زدند و مدتی طولانی دست‌هاش را فشردند و رئیس جمهور به او لقب خدمت‌گزارِ کبیر کشور و امریکایی بزرگ را داد و از او خواست انرژی‌اش را هدر ندهد و خودش را بیش از حد خسته نکند و نگران چیزی نباشد، چرا که روس‌ها خودشان هم با مشکلات بسیاری دست‌وپنجه نرم می‌کنند...

هوریس مک‌کلار پرسید: «نمی‌دونم، خبر دارین گروه‌هایی از میگوهای صورتی که کیلومترها وسعت دارن، در مرز فلوریدا دیده شده‌ن؟»

رئیس جمهور دست‌پاچه شد انگار. نه، نه، خبر نداشت، سرویس‌های ویژه چیزی به او نگفته بودند، تصمیم گرفت خودش خبر بگیرد...

آیا خبر دارد که دیروز در کالیفرنیا، بله، در آب‌های امریکا، یک ماهی صید کرده‌اند که تا آن وقت شبیهش را کسی ندیده بود؟ چاره‌ای نیست جز این که افسی‌آی به‌سرعت بازجویی‌اش کند...

هوریس مک‌کلار یک‌هو احساس کرد بیش از حد اطلاعات داده و واقعاً رئیس جمهور را که دیگر رنگی به چهره‌اش نمانده بود، نگران کرده. سرش را بالا گرفت و رفت سمت در. دلش می‌خواست روی دوتا پای عقبش راست بایستد و متین و موقر از در خارج شود و آن قدر بی‌حال و بی‌قید نباشد؛ با وجود سنگینی طاقت‌فرسایی که پشتش حمل می‌کرد و این بار، دیگر فقط و فقط وزن مسئولیت‌هاش نبود... رئیس جمهور تا پله‌ها همراهش رفت و به اتومبیل شخصی‌اش دستور داد او را تا خانه‌اش برسانند. به خانه که رسید، زنِ هوریس مک‌کلار با چشم‌هایی گریان به استقبالش آمد. بدیهی بود همسرش برای سازگاری با این شرایط مشکل داشت. از آن به بعد، در مؤسسه‌های خاصی که تمرین‌هایی اجباری برای پیش‌تازان مرزهای جدید امریکا برگزار می‌کردند، دوره‌های آموزشی را پی‌گیری کرده و حالا دیگر

آماده‌ی اعزام، با همراهان ماجراجوش، گوش سپرده بود به رئیس‌جمهور که داشت نطقش را با فرازی زیبا و باشکوه پایان می‌داد.

«وقتی نیاکان‌تان از عرشه‌ی کشتی می‌فلاور<sup>۱۴</sup> پایین آمدند و پا در قاره‌ی امریکا گذاشتند، حتا جسورترین و سرسخت‌ترین‌شان هم نمی‌توانستند تصور کنند چه مراحل حیرت‌آوری از تاریخ بشری قرار است آغاز شود، نمی‌دانستند چه دوران تحقیق و اکتشاف و فتح و کشورگشایی، چه عصر ساخت‌وسازی پیش‌روشان خواهد بود... خوب، ماجرای که در انتظار شماست بسیار حیرت‌آورتر است... شما زندگی پس از مرگ را، جاودانگی را، میراث نیاکان‌تان را که پیروزی برحق ارزش‌های اخلاقی و معنوی است، در قعر آب‌ها تضمین خواهید کرد. به پیش قهرمانان مرزهای جدید بشری! به افتخار پیشتازان سرافرازمان!»

هیاهویی عظیم از جمعیت برخاست و همزمان که رئیس‌جمهور قدم جلو می‌گذاشت و روبانی را که در عرض ووا تریومفال کشیده شده بود، قیچی می‌کرد، طنین سرود ملی پیچید. لرزه بر اندام پیشتازان افتاد؛ تکان همزمان پنجه‌ها، چنگال‌ها، شاخک‌ها، بازوها و باله‌ها جنب‌وجوشی همگانی راه انداخته بود. هوریس مک‌کلار که از همه طرف هلش می‌دادند و می‌خوردند بهش، اول سرش را به طور غریزی توی لاکش فرو برد و بعد گردن کشید و آخرین سفارش‌ها را به بیلی گوشزد کرد.

«نزدیک من باش بیلی. توی آب که رفتیم، زیاد دور نشو. حواست باشه تو گیل فرو نری. هر جا شین دیدی، سرجات بمون. چیزایی که تو آکواریوم یادت دادن، دوره کن عزیزم. احتیاط کن، اولش خیلی راحت نیست‌ها.»

«به‌پیش! با شمایی هستم که ایمان و امید به تکامل ما روی دوش‌تان سنگینی می‌کند! جرئت داشته باشید! شک به دل‌تان راه ندهید! یادتان باشد که علم، چراغ راه‌تان است و با وجودی که روح‌وروان نژاد ما تجربیات سخت و دردناکی را به جان خریده، بار دیگر سربلند خواهیم شد و دشمنان بشر این‌بار نسل‌های ما را قهر اقیانوس‌ها خواهند دید، نسلی که همچنان مصمم و استوار باقی مانده و هنوز به

ارزش‌های جاودانه‌اش پای‌بند است! پیش به سوی شیوه‌ای نو در کشورگشایی‌های صلح‌طلبانه! به افتخار پیشتازانِ سرافرازمان!»

ضربه‌ی شدیدی به سر هوریس مک‌کلار خورد و با اوقات تلخ برگشت سمت کناری‌اش. با خشمی که وظیفه داشت صبوری طولانی مدتش را و سردرگمی‌اش را در مقابل هر آنچه بر سرش آمده خالی کند، فریاد کشید: «نمی‌توننی حواست رو جمع کنی ابله؟ خیال داری تو این وضعیت اون هم ته دریا، با این چوب گلف لعنتیت چه غلطی کنی؟ می‌خوام بدونم چه جوابی داری، احمق بیچاره؟»

استلی کوبالیک که چوب گلفی را بین چنگال‌هاش گرفته و داشت سرسختانه و با سماجت آن را دنبال خودش می‌کشید، نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و جواب داد: «روان‌پزشکم بهم گفته اول کار، برای این که غم غربت نگیرم، چندتا وسیله‌ی شخصیم رو با خودم بیارم تو محیط جدید. این قضیه اذیت می‌کنه؟ اصلاً فرض کن احساساتی شده‌م و چوب گلفم رو آورده‌م. تازه، رئیس‌جمهور خودش الان گفت باید به ارزش‌های قدیمی مون پای‌بند بمونیم. نگفت؟ بچسب به یه چیز مطمئن و ازش آویزون شو. مگه تقصیر منه که نمی‌ذاری کسی راه بره، لاک‌پشت پیر؟»

کشیش بیکفورد همان‌طور که لنگ می‌زد و یک‌وری می‌دوید، با دوتا از چنگال‌هاش دو کتاب مقدس گرفته بود که مخصوص پیشتازان روی پلاستیک چاپش کرده بودند. داد زد: «آقایون، آقایون. جروبحث نکنین! متحد باشیم دوستان من، متحد باشیم! مگه عقل و هوشی رو که داشتیم، از دست دادیم؟ هر چه قدر اعضا و جوارح مون عجیب و غریب شده باشن، مگه دستامون از بین رفته‌ان؟ مگه تارهای صوتی مون عیب و نقصی پیدا کرده‌ن؟ دیگه چه مدرک روشن تری می‌خواین تا مجاب بشین که پروردگار همیشه هوای ما رو داره؟ ما مأموریت مقدسی داریم که باید از عهده‌ش بریایم و...»

هوریس مک‌کلار گله‌کنان گفت: «پس کی دست برمی‌دارین از چپوندن لوله‌ی گوارشی تون توی گوش من؟»

«آخ! ازتون معذرت می‌خوام.»

«البته گویا نسل جوون دیگه دست، یا بهتره بگیم انگشتی واسه شون نمونده...» این را موجودی گفت شبیه عنکبوت که کنار هوریس مک کلار راه می‌رفت؛ هوریس مک کلار به زور توانست مایک کاپروویتس<sup>۱۵</sup>، مشاور علمی قدیمش را بشناسد.

کشیش بیکفورد فریاد زد: «این سروصداها خطرناک و بی دلیل! اصل اینه که اعتمادمون رو به آدمایی که هنوز دست نخورده باقی مونده، از دست ندیم... هر چی باشه، اسکلت و استخون بندی مهم نیست، روحه که اهمیت داره، دم مقدسه که ساکن شده در...»

خرچنگی صورتی که تابلویی ضدزنگ از چهره‌ی آبراهام لینکلن<sup>۱۶</sup> بین چنگال‌هاش گرفته بود و داشت بی ملاحظه و بدون رعایت حال کناری‌اش با بالا رفتن از این‌وآن راه خودش را از بین پيشتازان باز می‌کرد، با تأکید گفت: «اون فقط می‌خواست بگه از بین رفتن دست‌ها و عقل و هوش یعنی کار کشورهای غیرکمونستی تمومه. از این بدبختیا زیاد سرمون اومده!»

هوریس مک کلار داشت آماده می‌شد کنایه‌ای تند و نیش‌دار به او بپراند که یکهو زیر شکمش خنکایی دلچسب حس کرد. بلافاصله آرام شد. رسیده بود به آب. لحظه‌ای به آرامی شنا کرد. بیلی طبیعتاً گم شده بود. هوریس مک کلار دورویش را با وحشت نگاه کرد؛ تعداد قابل توجهی موجود عجیب و غریب و تا اندازه‌ای مشکوک دید. نیروهای پیشرفته‌ی روسی می‌توانستند حسابی سر بچه را شیره بمالند. با این همه جور دیگر هم می‌شد فکر کرد؛ امکانش کم بود روس‌ها آن قدر ترس باشند که بخواهند خطر کنند و تا این حد به خطوط آمریکایی نزدیک شوند. برگشت سطح آب و از این طرف و آن طرف چند حشره بلعید. یک جور سبکی خوشایند توی سرش حس کرد؛ آرام فرو رفت توی گل‌ولای و خودش را ول کرد تا رختی دلپذیر و آرام‌بخش را تجربه کند.

دکتر همان‌طور که داشت از اتاق بیمار بیرون می‌آمد، گفت: «به‌رحال نذارین حشره بخوره. زیادش تجویز نمی‌شه. نذارین بیشتر از ده دقیقه تو حموم بمونه. آگه

ولش کنین، هیچ وقت از اون تو بیرون نمی آد. اگه از کاخ سفید تماس گرفتن، براشون توضیح بدین وضع بیمار وخیمه و امکان نداره بشه درباره ی وضعیت نهاییش اظهار نظر کرد وقتی...»

پرستار آهی کشید و گفت: «چه مرد بزرگی! چه مسئولیت هایی که رودوشش نبود... به زنش چی بگیم؟»

«بگین سیستم بدنش آسیب جدی دیده، ولی امید زیادی بهش هست. تا پونزده روز آینده امکان بهبودی نیست. این طور تغییرات ناگهانی تقریباً همیشه بدن رو در شرایط جسمانی فاجعه باری قرار می دن. راستی، از دکتر اشتاین<sup>۱۷</sup> خواهش کنین امروز چند دقیقه به من وقت بده. روی پهلوی چپ دوباره نشونه هایی از بروز لاک دیدم. به نظرم باید بیشتر احتیاط کرد. این هم بهش بگین که تخت پنجاه و شیش پوست اندازی خیلی سختی داره، باله هاش هم تقارن ندارن و به نظرم لاکش زودتر از موعد سفت شده. قطعاً باید عمل شه.»

پرستار زیر لب گفت: «عجب دوره وز مونه ای!»

دکتر جواب داد: «بله. دوره ی آدمای عهد بوق سر اومده.»



تشنه‌ی سادگی ام



وقتی بالاخره تصمیم گرفتم دست از تمدن و ارزش‌های قلبی‌اش بردارم و پناه ببرم به جزیره‌ای در اقیانوس آرام، روی یکی از این جزیره‌نماهای مرجانی، در ساحل یک مردابِ آبی، در دورترین نقطه‌ی ممکن از دنیایی پولکی که کاملاً سمت‌وسوی منافع مالی گرفته بود، دلایلم کسی را غافل‌گیر نکرد جز آن‌ها که از ته دل خو گرفته بودند به این نوع زندگی.

تشنه‌ی سادگی بودم. حس می‌کردم نیاز به فرار دارم از این فضای داغ و پُر حرارتِ مبارزه و جنگ برای منفعتی که نداشتنِ عذاب‌وجدانِ دَرَش به صورتِ قانون درآمده و فراهم کردن این‌گونه امکانات مادی که برای آرامش روح ضروری است، برای کسی مثل من با روحیه‌ای هنری و تا حدودی حساس، روزبه‌روز سخت‌تر می‌شود. درست است، من به همین بی‌قیدی احتیاج داشتم. همه‌ی آن‌هایی که مرا می‌شناسند، خبر دارند از ارزشی که برای این خصوصیت اخلاقی قایلیم. اولین یا شاید تنها چیزی که از دوستانم انتظار دارم، همین است. اصلاً یکی از آرزوهایم این بود که حس کنم دوروبرم پُر است از آدم‌های ساده و مهربان، با دلی که از بیخ‌و‌بُسن ناتوان باشد از راه دادنِ هر نوع چرکی حساب‌و‌کتاب، کسانی که بتوانم هر چه دلم می‌خواهد ازشان تقاضا کنم و در عوض رفاقتِ خودم را بریزم پاشان، بدون ترس از روزی که دلایل و انگیزه‌های پیش‌پاافتاده‌ی مالی روابطمان را تیره‌وتار کنند.

این شد که خودم را از شر یک‌سری کارها و تسویه‌حساب‌های شخصی خلاص کردم و اول تابستان رسیدم تاهیتی<sup>۱</sup>.

پایته<sup>۲</sup> بدجور زد توی ذوقم.

شهر زیبایی است، اما تمدن همه جا مشت خودش را باز کرده، همه چیز در این شهر قیمت دارد، دستمزد دارد، کلفت و نوکر هم حقوق بگیرند و دوست آدم نیستند، همه شان منتظرند آخر برج شود و حقوق شان را بگذارند کف دست شان، اصطلاح «امرار معاش» طور غیر قابل تحملی اصرار دارد که ارزشمند است و پول، آن طور که گفتم، یکی از چیزهایی بود که تصمیم داشتم از دستش به دورترین نقطه‌ی ممکن پناه ببرم.

برای همین تصمیم گرفتم بروم تاراتورا<sup>۳</sup>، یکی از جزیره‌های پرت مارکیز<sup>۴</sup>، که همین طور اتفاقی روی نقشه انتخابش کردم؛ جایی که کشتی نماینده‌ی تجاری پرتلیه دس‌آنی<sup>۵</sup> سالی سه بار توی ساحلش لنگر می‌اندازد.

به محض این که پام به جزیره باز شد، حس کردم بالاخره رویاهام دارند به حقیقت می‌پیوندند.

با اولین قدمی که روی ساحل گذاشتم، وقتی بالاخره با چشم‌های خودم زیبایی‌هایی را دیدم که هزاران بار درباره‌اش شنیده بودم و با وجود این مدام نگران و سردرگم می‌کردم، منظره‌های پولینزی<sup>۶</sup> برایم آغوش باز کردند: سقوط سرگیجه‌آور برگ‌های نخل از کوهستان به دریا، آرامش خونسرد مردابی که جزیره‌نماها در حمایت از آن دوره‌اش کرده بودند، روستایی جمع‌وجور با کلبه‌هایی کوچک که انگار با دلپذیر نشان دادن خود بر نبود هر گونه نگرانی پافشاری می‌کردند؛ ملایمتی که به من هم سرایت می‌کرد، آغوش‌هایی باز، مردمی که همان اول حس کردم در مهربانی و رفاقت کم نمی‌گذارند.

چرا که مثل همیشه روی شخصیت آدم‌ها بیشتر از هر چیز دقت می‌کردم.

جمعیتی دیدم ایستاده، تشکیل شده از صدها کله که به نظر می‌رسید هیچ کدام از انگیزه‌ها و عقاید پیش‌پا افتاده‌ی سرمایه‌داری ما اصلاً روشن تأثیر نگذاشته بود و آن قدر نسبت به سود و منفعت مالی بی‌تفاوت بودند که من توانستم در بهترین کلبه‌ی روستا ساکن شوم و همه‌جور مایحتاج ضروری زندگی را دور خودم جمع

کنم، ماهی‌گیر داشته باشم و باغبان و آشپز؛ همه‌اش هم مجانی، به حسابِ رفاقت، ساده‌ترین و تأثیرگذارترین راه اثباتِ برادری و احترام متقابل.

این را مدیونِ پاکی و صفای روح اهالی بودم و بی‌ریایی و سادگی شگفت‌انگیزشان، به‌خصوص مهربانی بیش‌ازحدِ تاراتونگا.<sup>۷</sup>

تاراتونگا زنی بود پنجاه و چندساله، دخترِ یکی از رؤسا که در گذشته بیش از بیست جزیره از مجمع‌الجزایر را اداره می‌کرد. مردم جزیره او را مثل فرزندشان دوست داشتند؛ و من، به محض ورودم، تمام سعی‌ام را کردم تا محبتِ او را به خودم جلب کنم؛ خیلی عادی، نه تنها دست‌وپا نزدم خودم را یک جور دیگر نشان دهم، بلکه درست برعکس، هر چه توی سرم بود به او گفتم. براش توضیح دادم چه دلایلی باعث شد سر از جزیره‌ی او درآورم؛ نفرتم از اخلاق‌های پیش‌پافتاده‌ای مثل پول‌دوستی و سرمایه‌داری و کثافتِ مادی‌گرایی، و این‌که طورِ غم‌انگیزی احتیاج داشتم دوباره برگردم به دنیای سخاوت و سادگی؛ چرا که بدون این‌ها نامی از انسان باقی نخواهد ماند... بعد هم محرمانه به او گفتم چه قدر خوشحالم و خدا را شکر می‌کنم که بالاخره هر چه دلم می‌خواست در طایفه‌ی آن‌ها پیدا کردم. تاراتونگا خاطر جمع‌م کرد که با تمام وجود درکم می‌کند و او هم فکر و ذکرش فقط و فقط یک چیز است: نگذارد پول روح مردمش را آلوده کند. فهمیدم منظورش چیست. با جدیت تمام قول دادم تا وقتی در تاراتورا زندگی می‌کنم، یک پاپاسی هم از جیبم درنیاورم. برگشتم خانه و هفته‌هایی که گذشت، تمام تلاشم را کردم تا دستوری را که محرمانه بهم داده بودند، زیر پا نگذارم؛ تا جایی که همه‌ی پول‌هام را برداشتم و یک گوشه‌ی خانه‌ام دفن کردم.

سه ماهی می‌شد که توی جزیره بودم؛ تا این‌که یک روز، پسر بچه‌ای برایم هدیه‌ای آورد از طرف کسی که از آن به بعد می‌توانستم صدایش کنم دوستم تاراتونگا: یک کیک گردویی که خودش برام پخته بود. اما همان اول با پارچه‌ای که شیرینی را توش پیچیده بود، غافل‌گیر شدم.

پارچه‌ای بود زبر و ضخیم که به درد ساک درست کردن می‌خورد، اما با رنگ‌های عجیب‌وغریبی روش نقاشی کرده بودند که مرا طور مبهمی یاد چیزی می‌انداخت؛ البته در اولین برخورد فهمیدم یاد چی افتادم. با دقت بسیار پارچه را آوازی کردم. قلبم طور عجیبی توی سینه‌ام بالا و پایین رفت.

باید می‌نشستم.

پارچه را گذاشتم روی زانوهایم و با دقت پهنش کردم. مستطیلی بود پنجاه در سی. نقاشی روش ترک خورده و نصفش از این‌ور و آن‌ور، پاک شده بود. یک لحظه همان‌طور ماندم و ناباورانه خیره شدم به پارچه. هیچ شکی نمی‌شد کرد. روبه‌روم تابلویی از گوگن<sup>۱</sup> بود.

در زمینه‌ی نقاشی تخصص زیادی ندارم، ولی امروزه اسم‌هایی هستند که هر کسی بی‌معطلی می‌تواند اثرشان را تشخیص دهد. یک‌بار دیگر با دست‌هایی لرزان پارچه را پهن کردم و دولا شدم روش. نقاشی، یکی از گوشه‌کنارهای کوهی را نشان می‌داد در تاهیتی و آدم‌هایی که کنار چشمه حمام می‌کردند؛ رنگ‌ها، چهره‌ها و خود نقاشی با وجود وضعیت بد بوم، آن قدر شناسنامه‌دار بود که امکان اشتباهی وجود نداشت.

سمت راست بدنم، درست کنار کبد، تیر دردناکی می‌کشید که همیشه باعث می‌شد قلبم تپش‌های ناگهانی داشته باشد.

اثری از گوگن، در این جزیره‌ی کوچک دورافتاده! آن هم از طرف تاراتونگا که برای پیچیدن شیرینی ازش استفاده کرده! نقاشی‌یی که اگر توی پاریس ببخواهند بگذارندش برای فروش، باید پنج میلیونی قیمت داشته باشد! یعنی چند بوم دیگر را تا حالا این طوری استفاده کرده برای درست کردن پاکت یا گرفتن سوراخ؟ بشر با چه خسارت خارق‌العاده‌ای روبه‌روست!

با یک خیز از جا بلند شدم و با عجله راه افتادم سمت خانه‌ی تاراتونگا تا به خاطر شیرینی ازش تشکر کنم.

دیدم دارد جلوِ خانه‌اش، روبه‌روی مرداب پیپ می‌کشد. زنِ قدرتمندی بود، با موهایی خاکستری که وقار و نجابتش، حتا در این حالت، آدم را به تحسین و می‌داشت. گفتم: «تاراتونگا، شیرینیت رو خوردم. عالی بود. ممنون.»  
به‌نظر رسید خوشحال شده.

«امروز هم یکی دیگه برات می‌پزم.»

دهانم را باز کردم، اما چیزی نگفتم. وقتِ آن بود که سیاست به خرج دهم. حق نداشتم کاری کنم زنی به این بزرگی حس کند آدمی است بی‌تمدن که دارد از آثار یکی از بزرگ‌ترین نوابغ روزگار جای پاکت استفاده می‌کند. اعتراف می‌کنم آن‌همه حساسیت داشت آزارم می‌داد، اما دلم می‌خواست به هر قیمتی که شده جلوِ خودم را بگیرم.

«شیرینی بعدی رو که پیچوند توی تابلوِ گوگن، قبول نکن. نه، مجبورم خفه شم. روی رفاقت که نمی‌شه قیمت گذاشت.»  
این‌طور شد که برگشتم خانه و منتظر ماندم.

بعد از ظهر، شیرینی رسید؛ پیچیده‌شده توی بومی دیگر از گوگن. وضع و حالش خیلی بدتر و اسف‌بارتر از قبلی بود. انگار یکی با چاقو افتاده بود به جانش و روش خط انداخته بود. چیزی نمانده بود خیز بردارم سمتِ خانه‌ی تاراتونگا. اما جلوِ خودم را گرفتم. باید احتیاط به خرج می‌دادم. فردای آن روز، رفتم دیدنش و صاف و ساده بهش گفتم شیرینی‌اش بهترین خوردنی‌یی بود که تا آن موقع مزه‌اش را چشیده بودم.

با ملایمت خندید و پیش را چاق کرد.

طی هشت روزِ بعد هم، سه شیرینی از تاراتونگا رسید دستم که توی سه تابلوِ گوگن پیچیده شده بود. ساعت‌های عجیب و غریبی را می‌گذراندم. روح‌وروانم افتاده بود به آواز خواندن؛ جور دیگری نمی‌توانم توصیف کنم لحظه‌هایی را که با احساسات و هیجاناتِ تند و تیز هنرمندانه سر می‌کردم.

بعد از آن، شیرینی‌ها باز هم می‌رسیدند دستم، ولی بدون بسته‌بندی.

حسابی از خواب افتادم. یعنی نقاشی دیگری باقی نمانده بود، یا تاراتونگا خیلی راحت یادش رفته بود بسته‌بندی‌شان کند؟ احساس می‌کردم دلخورم. حتا کمی عصبانی هم بودم. باید قبول کرد مردم تاراتورا با وجود تمام خوبی‌هایشان، اشتباه‌های بزرگی هم مرتکب می‌شوند؛ مثلاً همچین سهل‌انگاری بی‌باعث می‌شود آدم هیچ‌وقت نتواند کاملاً روشن حساب کند. چندتا قرص آرام‌بخش خوردم و سعی کردم دنبال راهی بگردم برای حرف زدن با تاراتونگا بی‌آن‌که توجهش را روی ندانم کاری‌اش جلب کنم. دست‌آخر تصمیم گرفتم بنا را بگذارم روی صداقت. برگشتم سمتِ خانه‌ی دوستم. گفتم: «تاراتونگا، چندبار برام شیرینی فرستادی. عالی بودن. اما پیچیده بودی شون توی پارچه‌های برزنتی که به درد ساک درست کردن می‌خورن؛ روشن نقاشی‌هایی بود که خیلی خوشم اومد. از کجا آوردی شون؟ بازم از اونا داری؟»

تاراتونگا بی‌تفاوت گفت: «آهان! اونا... پدر بزرگم کلی از شون داره، یه کپه.»

همان‌طور که زبانش گرفته بود، گفتم: «کلی... یه کپه؟»

«آره. اونا رو از یه فرانسوی گرفته که تو جزیره زندگی می‌کرد. سرش گرم بود به همین کارا. پارچه‌های این جنسی رو رنگ می‌کرد. فکر کنم بازم از شون داشته باشم.»

زیرلبی گفتم: «خیلی؟»

«اوه! نمی‌دونم. می‌تونم ببینی شون. بیا.»

مرا برد توی انباری پُر از ماهی خشک و مغز نارگیل. روی زمینی پُر از شن، دوازده‌تا تابلوِ گوگن بود. همه‌شان روی کیسه‌ها نقاشی شده و کلی صدمه دیده بودند، ولی بیشترشان هنوز وضع و حال خوبی داشتند. رنگم پریده بود و به‌زور روی پاهام بند بودم. فکر کردم: «خدایا، اگه راهم این طرفا نمی‌افتاد، بشر عجب خسارتی می‌دید؛ جبرانم نمی‌شد کرد!» ظاهراً پای حدود سی میلیون در میان بود...

تاراتونگا گفت: «می‌تونم بر شون داری اگه می‌خوای.»

درگیری وحشتناکی توی وجودم به پا شد. از سخاوَتِ این قوم عجیب و غریب خبر داشتم و نمی‌خواستم این عقایدِ مادی و سودجویانه‌ی ارزش و قیمت را باب



کنم توی این جزیره، توی وجودِ مردمی که صدای ناقوسِ بهشت‌های زمینی‌شان را برایم به صدا درآورده بودند. ولی آن‌همه تعصبی که به خاطر فرهنگم به رغم همه چیز توی وجودم لنگر انداخته بود، نمی‌گذاشت چنین هدیه‌ای را قبول کنم بی‌آن‌که چیزی جاش هدیه بدهم. ساعتِ طلای زیبام را با حرکتی نمایشی از سینهام کندم و گرفتمش سمتِ تاراتونگا و ازش خواهش کردم.

«اجازه بده منم هدیه‌ای بهت بدم.»

گفت: «این‌جا برای فهمیدنِ ساعت به همچنین چیزی احتیاج نداریم. کافیه نگاه کنیم به خورشید.»

این شد که تصمیم سخت و غم‌انگیزی گرفتم و گفتم: «تاراتونگا. متأسفانه مجبورم برگردم فرانسه. دلایلِ انسانی بهم حکم می‌کنه این کارو کنم. کشتی درست هشت روز دیگه می‌رسه و من هم مجبورم از پیشت برم. هدیه‌ت رو قبول می‌کنم. ولی به شرطی که بهم اجازه بدی به کاری برای تو و مردمت بکنم. یه کم پول دارم. حیفاً خیلی کمه. اجازه بده بدمش به تو. به‌هرحال یه چیزایی نیاز دارین دیگه. دارو که می‌خواین.»

با بی‌تفاوتی گفت: «هر جور مایلی.»

هفتصد هزار فرانک دادم دوستم. بوم‌ها را برداشتم و دویدم سمتِ کلبه‌ام. یک هفته‌ای را با نگرانی سر کردم و منتظرِ کشتی ماندم. دقیق نمی‌دانستم از چپی می‌ترسم، اما برای رفتن از آن‌جا عجله داشتم. بعضی آدم‌های هنری هستند که مشخصه‌شان همین است؛ راضی نیستند فقط خودشان از تماشای زیبایی لذت ببرند، برعکس، به‌شدت نیاز دارند این لذت را با همفکران‌شان تقسیم کنند. عجله داشتم زودتر برگردم فرانسه، بروم پیشِ فروشنده‌های تابلو و گنج‌هام را نشان‌شان دهم. پای صدها میلیون پول در میان بود. فقط یک چیز روی اعصابم بود؛ این‌که دولت قطعاً سی‌چهل درصد قیمتِ تابلوها را از پیش می‌گرفت. به این می‌گویند تجاوزِ فرهنگی در یکی از شخصی‌ترین حوزه‌های دنیا یعنی زیبایی.

مجبور بودم پانزده روز هم در تاهیتی منتظر کشتی فرانسه بمانم. تا حدِ امکان سعی می‌کردم خیلی کم درباره‌ی جزیره‌ی مرجانی و تاراتونگا حرف بزنم. دلم

نمی خواست سایه‌ی دستِ دلال‌ها بیفتد روی بهشتم. ولی مالک هتلی که توش اتراق کرده بودم خیلی خوب جزیره و تاراتونگا را می شناخت. یک شب بهم گفت: «دختر محشریه.»

ساکت ماندم. کلمه‌ی «دختر» را درباره‌ی یکی از شریف‌ترین آدم‌هایی که می شناختم به کار برده بود. به نظرم کاملاً توهین آمیز آمد. میزبانم پرسید: «حتماً نقاشی هاش رو نشون تون داده؟»  
صاف ایستادم.

«هان؟»

«نقاشی می‌کنه و کارشم به نظرم بگی‌نگی خوبه. سه سال تو رشته‌ی هنرهای تزئینی تو پاریس درس خونده. قضیه برمی‌گرده به حدود بیست سال پیش. وقتی تجارت نارگیل<sup>۱</sup> همونی شد که شمام می‌دونی و افتاد به پرورشی شدن، برگشت جزیره. واقعاً آدم تعجب می‌کنه از نمونه‌هایی که از رو گوگن می‌کشه. یه قرارداد داره با استرالیا که منظم به شون کار می‌ده. واسه هر کار، بیست هزار فرانک بهش می‌دن. از همین راه زندگیش رو می‌گذرونه... چی شده رفیق؟ حالت خوش نیست؟»

بریده بریده گفتم: «چیزی نیست.»

نمی‌دانم از کجا قدرت پیدا کردم روی پاهام بایستم، بروم بالا تا اتاقم و خودم را بیندازم روی تخت. همان جا دَمر ماندم، با نفرتی عمیق که از دلم بیرون رفتنی نبود. بار دیگر از دنیا ركب خورده بودم. از پایتخت‌های بزرگ بگیر تا کوچک‌ترین جزیره‌ی مرجانی اقیانوس آرام، حساب و کتاب هر جا که باشد، با کثافت و پلیدی تمام روح آدم‌ها را تحقیر می‌کند. حالا اگر می‌خواستم نیازِ آزاردهنده‌ام به پاکی را ارضا کنم، یک راه بیشتر نداشتم؛ پناه ببرم به یک جزیره‌ی متروک و خالی از سکنه و تنها با خودم زندگی کنم.

بازی سرنوشت



برف می‌بارید. باد کم مانده بود دانه‌های برف را فرو کند توی چشم‌ها و پلک‌هاتان را به هم بچسبانند. دکتر برای پیدا کردن کاراوان کلی دردسر کشید. سیرک آماده می‌شد جاده را از سر بگیرد. نمایش تازه تمام شده بود، اما آدم‌های سیرک و سوارکاران قزاقش به همین زودی شروع کرده بودند به شلیک سمتِ طناب‌های چادرِ بزرگ، با این‌که هنوز صدای تشویق و آخرین آکوردِ گروه ارکستر از داخل به گوش می‌رسید. یکی از آکروبات‌کارها که نقشِ بندبازِ سیرک را داشت، چتری انداخته بود روی شانهِ اش و راهش را از بین گودال‌های برفِ آب‌شده پیدا می‌کرد. دل‌کسی که پشت فرمان فولکس‌واگنش نشسته بود، ماسک دماغ و کلاه‌گیسش را برمی‌داشت. رام‌کننده‌ی حیوانات با لباسِ فرم بزرگ و قرمزی که سینه‌اش پُر بود از مدال و نشان، چتری باز گرفته بود دستش و این طرف و آن طرف می‌دوید و فریاد می‌زد: «سزار! سزار!»

مربی یکی از شیرهاش را توی تاریکی گم کرده بود و این ماجرا به دکتر حس عجیبی می‌داد. کاراوان کمی دورتر بود، زیر یک درخت؛ روی درش کارت ویزیتی زده بودند: «ایگناتس ماهلر<sup>۱</sup>، هنرپیشه‌ی تئاتر.» دکتر از سه‌تا پله رفت بالا و در زد.

صدای زمخت و گرفته‌ای داد کشید: «بیاین تو!»

دکتر در را هل داد. کاراوان خیلی خوب مبله شده بود: یک کاناپه‌ی تخت‌خواب‌شو داشت، یک مبل، یک میز با گلدانی از گل و دو ماهی قرمز توی تنگ، پرده‌هایی از پارچه‌ی مارکِ جوی<sup>۲</sup> که نقش‌هاش آدم را یادِ صحنه‌ی تئاترهای قدیمی می‌انداخت. چراغی روی پاتختی روشن بود و مردی روی کاناپه، بین

کوسن‌ها دراز کشیده بود. پیرامه و زُبدشامبری ارغوانی پوشیده و دمپایی‌های روفرشی زردی پاش کرده بود و لای دندان‌هاش سیگارِ کت‌وکلفتی را فشار می‌داد. کوتوله بود. صورتی داشت رنگ‌پریده، پُرچین‌وچروک اما کم‌سن‌وسال، با خطوطی که هم تروتازه می‌زد و هم جاافتاده. کوتوله با تکانِ مختصرِ سرش به دکتر سلام کرد، سیگارِ خاموشش را جوید و جویری بدعُتق روبه‌روش را نگاه کرد که انگار جادوش کرده‌اند. دکتر رد نگاهش را گرفت و خیلی زود مجبور شد خودش را جمع‌وجور کند؛ تا هم معلوم نشود جا خورده و هم بتواند این حالتِ آرام و ساختگی‌اش را که مردم از آدمی در شغل او توقع دارند، از دست ندهد. یک موجود عجیب‌وغریب نشسته بود روی زمین، نزدیک بخاریِ روشن، چسبیده به دیواره‌ی کاراوان. انگار با کله‌اش سقف را نگه داشته بود، درست مثل مجسمه‌هایی که بکتیبه روی سرشان چسبانده‌اند. غولی بود برای خودش. دکتر حساب کرد دست‌کم دو متری از کفل‌ها راه هست تا ریشه‌های موها که سرخِ براق بود. اما بهتر دید درباره‌ی درازی پاها، که تا شده و زانوهایی که کم مانده بود برسد به چانه‌ی طرف، فکر نکند. غول لباس بنفشی پوشیده بود با آستر ابریشم. کلاهی گذاشته بود روی پاهاش که آن هم بنفش بود و دراز و استوانه‌ای درستش کرده بودند. دراز درست شدنش قطعاً برای تأکید بیشتر روی قدوبالای خارق‌العاده‌اش بود و حیرتِ جماعت. یک روسری پشمی دور گردنش پیچیده شده و دهنه‌ای آهنی که به اسب‌ها می‌زنند، از یک گوش به گوش دیگرش آویزان شده و صورتش را نصف کرده بود. پایین ابروهای غمگینِ دلکمی‌اش، چشم‌های درشتِ مهربانی داشت با مژه‌هایی که طورِ عجیبی بلند و کشیده بودند. با دقت دستمالی گرفته بود روی دماغش و فشار می‌داد. معلوم بود سرماخوردگی بدجور اذیتش می‌کند. عطسه‌های بدی می‌کرد؛ خشن و با یک جهش ناگهانی از انقباض عضلانی که باعث می‌شد سر خودش به سقف بخورد و عوضش کوتوله‌ی خوابیده روی کاناپه را با حرکتی سریع به‌شدت تکان دهد و بی‌قرار کند. کوتوله فریاد کشید: «مواظب باش، بیچاره! داری خونه‌خرابم می‌کنی. خودت که مطمئناً چیزیت نمی‌شه، ولی اگه مواظب نباشی، پولی به‌مون نمی‌دن ها!»

برگشت سمتِ دکتر و توضیح داد: «این غول‌ها، سرشون فوق‌العاده حساسه. مثل زرافه می‌مونن. به‌خصوص این یکی که اصلاً حالش خوب نیست. ازتون می‌خوام معاینه‌ش کنین، دکتر. می‌ترسم سینه‌پهلوی کنه...»  
فین کرد.

«سرماخوردگی‌ش رو به من هم داده. بخت برگشته هر شب با گربه‌های ناودون بازی می‌کنه، اون هم با این هوا... این هیولاها خیلی گمبازن، تقریباً غیرممکنه بتونیم کسی رو جاشون بیاریم. ازتون می‌خوام من هم معاینه کنین دکتر. حالم خوب نیست. حالم اصلاً خوب نیست...»

دکتر گفت: «باشه. حالا که خودتون می‌خوان، از شما شروع می‌کنیم؛ چون از قبل دراز کشیده‌ین...»

مریض گفت: «اجازه بدین اول خودم رو معرفی کنم. ایگناتس ماهلر، هنرپیشه‌ی تئاتر، در خدمت شماست. اصلاً نمی‌دونم چه‌م شده. چند روزه سیستم بدنم کلاً به‌هم ریخته. دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. نه، واقعاً دیگه نمی‌تونم...»  
دکتر با سادگی تمام گفت: «بینیم چی شده.»

همان‌طور که با گوشی صدای قلبِ مریض را می‌شنید، برانداز کرد که این یکی از پا تا سرش حدود هشتاد، هشتاد و پنج سانتی‌متر بیشتر نیست. ضمن این‌که در سلامتی کامل به سر می‌برد و همه‌چیزش طبیعی است. سرمای خفیفی خورده که حتا نمی‌شد اسمِ زکام روش گذاشت؛ اصلاً چیز مهمی نبود. دکتر داشت فشارخونش را می‌گرفت که آن هم طبیعی بود. همان موقع غول بعد از کشیدن چند آه عمیق با لحنی شاکی و لهجی ایتالیایی غلیظ گفت: «ایگناتس، اگه اجازه بدین، یه لحظه برم بیرون، پام باز شه...»

هر ماهلر با عصبانیت داد زد: «اکیداً شما رو از این کار منع می‌کنم. شما الان مثل چشمای من می‌مونین. خیالم راحت نباشه، داغون می‌شم، جدداً از بحثِ هزینه‌ی مراقبت و اینا...»

غول با صدایی که کمی می لرزید، گفت: «خیلی ازتون ممنونم به خاطر حسن نیتی که داشتین واسه من.»

«آره خوب. بعد هم، دیگه، خیال تون راحت. جای نقشِ رومنو<sup>۵</sup> با این موجود... اوه! حله، حله، کاملاً خیر دارم. همه‌ی آدمای سیرک درباره‌ش حرف می‌زنن.»

بعد رو به دکتر گفت: «از این نوع پدیده‌ها باید جورِ عجیب‌وغریبی مواظبت کرد. دوتاشون تا حالا از دستم رفته‌ن. آخری که با اون زنیکه رفت... حالا تو سیرک نی<sup>۶</sup> تو سویس نمایش می‌دن. یه رقابت زشت و خجالت‌آور، توهین به عُرف جامعه، مطلقاً کریه و نفرت‌انگیز...»

غول با صدایی که معلوم بود ناراحت شده گفت: «من مُفت هم نمی‌ارزم. حتا نمی‌دونم جدوآبادم کی ان...»

«همه‌شون لات و اوباشن. مشاعرشون خوب کار نمی‌کنه... زنم، دکتر، قدش درست هشتاد و پنج سانت بود. می‌بینین، تا این‌جا... آدما حالم رو به هم می‌زنن، دکتر، همه‌شون حال به هم‌زنن. وضع شون بدجور خرابه. چه حالی می‌کنن وقتی می‌شینن پای نمایش یه کوتوله با یه غول. واقعاً دلم می‌خواست جاشون بودم. اما خوب، این همون چیزیه که اونا می‌خوان. مهم اینه که چی بیشتر سرگرم‌شون کنه. بالاخره باید یه جور خرج زندگی رو درآورد. حالا نتیجه چیه؟ مجبورم این لندوک رو همه‌جا دنبال خودم بکشم و دست‌ودلم مدام بلرزه که نکنه بلایی سرش بیاد و یه‌بار دیگه نمایشم زمین بخوره و من رو به خاک سیاه بشونه. کاش دست‌کم یه خورده وجدان کاری داشتن... نه بابا، فکر می‌کنن هر کار دل‌شون خواست می‌تونن بکنن. یه نگاه به همین یکی بندازین. می‌دونین چه‌طوری سرما خورده؟ می‌دونین چرا می‌خواد تو این برف بره بیرون؟ با این‌که می‌دونه ممکنه من رو خونه خراب کنه؟»

غول با التماس گفت: «ازتون خواهش می‌کنم ایگناتس.»

«عاشقه! آره دکتر، هر قدر که فکرش رو بکنین، خنده‌داره. عاشق شده! آخ! آخ! آخ! آخ! رفیقِ بیچاره‌ی من. چه انتظاری داری؟ فقط یه نگاه بکن ببین می‌فهمی قیافت چه شکلیه؟ از وحشتناک گذشته‌ی دیگه. مسخره‌ای! هیچیت به آدمیزاد نرفته.»



غول گفت: «دوستش دارم.»

«شنیدین دکتر؟ شنیدین؟ اعتراف هم می‌کنه. می‌خواد من رو بذاره بره. واقعیت همینه. اون هم بعد این همه کاری که واسه‌ش کردم. بحثِ رفاقت نیست، خوب توجه کنین، هیچ وقت از کسی چنین درخواستی نکردم...»

غول خواست خاطر جمعش کند.

«من خیلی دوست تون دارم ایگناتس، واقعاً می‌گم.»

«همچین چیزی از تون نمی‌خوام اصلاً. همه‌ی خواهشم اینه که حواس تون باشه حماقت نکنین. فکر می‌کنین عاشقِ چشم و ابروی قشنگ تون شده؟ می‌خواد مفت و مجانی دستش به شما برسه، همین. این هم فکرِ باباشه. از وقتی مارشون مُرده، نمایش شون مفت هم نمی‌ارزه؛ یه بوآ داشتن که می‌پیچید دورِ طعمه‌ش. حساب کردن شما رو بذارن جای بوآ. باباهه هم که الکیه و دوزار اخلاق سرش نمی‌شه، دختره رو انداخته جلو تا براتون توی باغ وحشش جا درست کنه، وسطِ خرمن باهوش و میمون دوچرخه سوار. بفرما، بیچاره‌ی احمق، واسه چی دختره می‌خواد دل تون رو بیره؟ اما من اون بلایی که حق شونه سرشون می‌آرم، خونه خرابشون می‌کنم. یه قرارداد دارم کاملاً قانونی و طبق اصول قضایی. نمی‌ذارم هر کار خواستن با من بکنن. آدما حال رو به هم می‌زنن دکتر، طور عجیبی حال رو به هم می‌زنن. راحت بگم، وحشتناکن اصلاً. وحشتناک بهترین کلمه‌ست. گذشته از اون، اگه واقعاً نظر من رو بخواین، اصلاً دیگه آدمی وجود نداره. باید از نو ساخته شن. آدما دکتر، آخ! آخ! خندهم می‌گیره. از تون خواهش می‌کنم یه نگاه به شون بندازین. شاید یه روز با پیشرفتِ علم پزشکی بشه همچین کاری کرد. ولی الان هیچی جلو چشمم نیست جز موجوداتِ کریمه و بدقواره. بله دکتر، کاملاً درسته. کریمه و زشت، چه از نظر اخلاقی، چه از نظر فکری. هیچ تعریف دیگه‌ای نمی‌شه کرد. باید ببینین چه جور می‌خندن وقتی رفیقم بغلم می‌کنه و شیشه‌شیر می‌ذاره دهنم. چه قدر سطح فکری شون پایینه دکتر، حیوونن، وحشی‌ان. هیچ کس تا حالا کاری نکرده که من خلافِ این فکر کنم. شما نظری ندارین؟»

دکتر گفت: «به نظر کاملاً صحیح و سالم می‌آین.»

«با تمام این حرفا، دست‌آخر باید به مشکلی داشته باشم. به نظر کاملاً واضح.»

دکتر کم‌وبیش با نازاحتی گفت: «به سرماخوردگی خفیف.»

هر ماهلر آهی کشید.

«پدر و مادر هم همین جور بودند. پدر بزرگ و مادر بزرگ هم همین‌طور.

بیماری ارثیه دیگه. تو این زمینه نظریه‌ی تازه‌ای ندادن هنوز دکتر؟ منظورم از نقطه‌نظر

علمیه. عمل پیوندی، چیزی شبیه اینا امکانش نیست؟ می‌گن مثل غده می‌مونه.»

غول بالحن کسی که می‌خواهد نصیحت کند، گفت: «همه‌چی زیر سر غده‌هاست!»

کوتوله هوار کشید: «شما چه می‌دونین آخه؟ تو عمرتون به کتاب هم نخونده‌ین.

از بیخ‌وین تعطیلین. هر چی گنده‌تر، احمق‌تر. از کنار اون بخاری بیاین این طرف،

بیچاره! خودتون خوب می‌دونین نمی‌تونین تغییر دما رو تحمل کنین! اصلاً جریان

خونش هم کلی نگران می‌کنه من رو دکتر. انگار قلبش خیلی آروم می‌زنه. کمترین

ضرب‌وزوری خسته‌ش می‌کنه. این آب‌وهوا هم براش خوب نیست. اولین غولی که

داشتم اهل یوگسلاوی بود. قبل از جنگ تو مونتنگرو<sup>۷</sup> به تورم خورد. هر وقت

فعالیت جسمیش زیاد بود، بعدش بی‌هوش می‌شد. از جنس زنا هم که خبر دارین

خودتون... فضولن‌ها! از طرف دیگه، قوانین هم خوب وضع نشده‌ن: هیچ

پیش‌بینی‌یی درباره‌شون نشده. به چشم آدمای عادی به‌شون نگاه کرده‌ن. هر حقی

دارن. مثلاً همین یکی، اگه تصمیم بگیره از پیش من بره...»

غول اعتراض کرد: «خوب می‌دونین اصلاً از این جور تصمیم‌ها تو سرم نیست.

من خیلی به شما وابسته‌م. از تمام کارایی که واسه‌م کرده‌ین، خیلی خیلی ممنونم.»

«من هر کاری به نفعم باشه می‌کنم. همین. اگه فکر می‌کنین جانشین پیدا

کردن واسه شما خیلی راحت...»

غول گفت: «من اصلاً نمی‌دونم بدون شما چی کار کنم. قبل از آشنایی با شما

هیچی نبودم. شما زندگی من رو عوض کردین. چشم‌ام رو به دنیا باز کردین...»

«معاینه‌ش کنین دکتر. هر شب یه کم تب می‌کنه. بیرون‌زویش نگرانم کرده؛ کاملاً رنگش عوض شده. هر ده دقیقه یه بار می‌ره توالت. حتماً یه مشکلی داره. فوق‌العاده حساسه و زود مریضی بهش سرایت می‌کنه. البته من هواش رو دارم. اعتراف می‌کنم خودم هم بهش عادت کرده‌م. خیلی وقته باهمیم. از شما چه پنهون، من بیماری ترس دارم. فرض کنین بمیره دکتر؛ نمایش من با سر می‌خوره زمین! تازه، از نظر انسانی هم که نگاه کنیم، باز هم باید مواظبش باشم. با شرایطی که داره... آخ! روزگاره دیگه...»

غول با تأکید گفت: «حرفاتون خیلی روم تأثیر گذاشت. می‌تونین رو من حساب کنین. تحملش رو دارم، من همه‌ش بیست و سه سالمه. غول‌ها معمولاً تا سی سالگی دووم می‌آرن، بعضی وقتا حتا بیشتر هم می‌شه. بستگی به قدواندازه و شرایط زندگی شون داره. به‌تون قول می‌دم هر کار از دستم بریاد، بکنم.»

«باشه، آروم باشین. نمی‌خواد دیگه نقش رومورو بازی کنین.»

دکتر احساس می‌کرد کمی گیج شده. یکهو این حس بهش دست می‌داد که چه‌قدر بزرگ است، بعد حس می‌کرد چه‌قدر کوچک شده؛ حتا تا جایی پیش رفت که توی ذهنش با آدم بودنش مشکل پیدا کرد. به‌دقت با گوشی به صدای قلب غول گوش داد: یک سرماخوردگی وخیم، چیز دیگری نبود. گفت: «یه سرماخوردگی وخیم. چیز دیگه‌ای نیست.»

هر ماهر سیکار را از روی لب‌هاش برداشت و زد زیر خنده.

«آخ! آخ! آخ! یه سرماخوردگی وخیم، چیز دیگه‌ای نیست. می‌شنوی چی می‌گه سباستیان؟<sup>۸</sup> همه‌ی اون چیزی که من و تورو اذیت می‌کنه، همینه: یه سرماخوردگی! دیگه همه چی خوب و خوشه! آخ! آخ! آخ!»

غول هم خندید. کاراوان لرزید. دکتر گوشی‌اش را گذاشت سر جاش.

هر ماهر که خنده‌ی ناگهانی‌اش یکهو آرام شده بود، گفت: «با این حال دلم می‌خواد ازش عکس هم گرفته شه. شاید چیزی معلوم شد. به‌نظر شما ریه‌هاش مشکلی ندارن؟ آخه می‌دونین، اونا خیلی زود از کار می‌افتن. اون یوگسلاویایی‌یی

داشتم، بیست سالش بود که با یه کورک ساده تو باسنش مُرد. اون یارویی که با زخم رفته، گویا فرانسوی بوده، می‌گن سلِ روی گرفته. ازتون ممنون می‌شم با دقت معاینه‌ش کنین. ممکنه یه جاش عفونتی کرده باشه. در حال، یه چیزی هست که اونا رو از پا می‌ندازه: عاشق شدن. هیجان و احساسات یهو می‌کُشدِشون. بدبویه، نه دکتر؟ شما بهش بگین.»

«خاطرتون جمع باشه ایگناتس، عشقم نسبت به این دخترِ جوون خالصه، پاک‌ترین عشقه.»

«آخ! آخ! آخ! همه‌تون شبیه همین. اونی که قبلاً جای تو بود، همین چیزا رو می‌گفت وقتی درباره‌ی زنی که حرف می‌زد. بعد هم باهم از این جا رفتن و حالا هم که مرده سل گرفته. نه این که ازم دزدیده باشدش ها. مسئله این نیست. فقط واقعاً می‌خوام بدونم چه جور ی باهم زندگی می‌کنن آخه. قد زنه به‌زور هشتاد و پنج سانت می‌شد. اون بی سروپا نزدیک سه متر قد داشت؛ بدون عصا نمی‌تونست راه بره. حاضرم هر چی دارم بدم تا بفهمم چه جور ی باهم سر می‌کنن. فقط یه کنجکاوی کاریه، قسم می‌خورم...»

در باز شد و دخترکی دوازده‌ساله آمد توی کاراوان. یک کلاه بره گذاشته بود سرش و گیس بافِ طلایی اش افتاده بود روی یقه‌ی لباسی که از زیر پالتوش بیرون مانده. در را پشت سرش بست و نگاهی جدی به کوتوله انداخت که همان لحظه از روی تختش بلند شد. دخترک پشتش را کرد به او و رفت نزدیک غول که به شدت سرخ شده و شروع کرده بود به عرق ریختن. هر ماهر دست‌هاش را روی سینه‌اش گره کرد، سیگارش را گاز زد و صدای پوزخندی از خودش درآورد. بعد داد زد: «بله خب. خون‌هی خودتونه. اذیت نشین یه وقت!»

دخترک کوچک‌ترین توجهی به او نکرد. نگاهش را گرفت سمتِ صورتِ غول. غول خندید؛ لبخندی آن‌قدر کودکانه و خجالتی که دکتر حس کرد قلبش گرفت.

دخترک گفت: «قول بهم داده بودی، اما نیومدی سباستیان.»

کوتوله فریاد زد: «دختره مرگش رو می‌خواد!»

غول زیر لب گفت: «یه کم سرما خوردم، خانوم اوا.»

هر ماهلر داد کشید: «دیشب دو ساعت بیرون موندن تا زیر نور ماه دستِ همدیگه رو بگیرن! همه‌ی آدمای سیرک درباره‌ش حرف می‌زدن! آخه پالتوش هم نپوشیده بود! این دختره خونه‌خراپم می‌کنه!»

دخترک گفت: «یه پتوی پشمی داده بودم بهش. تازه، هوا هم سرد نبود.»

هر ماهلر داد زد: «کاملاً می‌دونم هدفِ این عشق‌وعاشقی‌بازی‌ها چیه. بابات پشتِ همه‌ی این ماجراهاست. بو آ که از دست‌تون رفته، سگ‌های تربیت‌شده براتون بس نیستن. حالا اومده‌ین دنبال غول واسه نمایش‌تون. اصلاً قصد ندارم بذارم ازم کشش برین. من قراردادِ قانونی دارم. پلیس صدا می‌کنم. می‌کشونم‌تون دادگستری، قول می‌دم این کارو بکنم!»

دخترک گفت: «سباستیان آزاده هر کار دوست داره بکنه. نه، سباستیان؟»

غول گفت: «کاملاً درسته خانوم اوا. من کاملاً آزادم هر کار دوست دارم بکنم.»

دخترک غرق در خیالات با چشم‌های آبی‌اش نگاهی به او انداخت. بعد خیلی جدی گفت: «تو خوشگلی سباستیان. می‌دونی که دوستت دارم.»

غول خندید و مژه‌هاش را پایین آورد. دخترک دست‌های کوچکش را گذاشت روی پنجه‌هایی بی‌نهایت بزرگ. هر ماهلر فریاد کشید: «نگاشون کنین. خجالت هم نمی‌کشن! دختره می‌آد این‌جا حکم اخراجش رو بزنه بره! عجب دنیا بیه دکتر، عجب دنیای نفرت‌انگیزیه! آخه یه کاری کنین. براش توضیح بدین. دختره می‌کشدش!»

دخترک گفت: «سباستیان نمی‌ترسه. شما هم نمی‌تونین باهاش طوری رفتار کنین که انگار اون آدم نیست.»

هر ماهلر فریاد زد: «روزی پنجاه مارک خرج داره؛ تازه فقط ویتامین‌هاش. شماها نمی‌تونین ازش مواظبت کنین، گفته باشم. می‌دونین روزانه چه قدر چیز می‌خوره؟ پنج کیلو گوشت فقط جای پروتئینش!»

سباستیان یکهو گفت: «آدم که فقط به نون زنده نیست.»

«دکتر، به این زنیکه‌ی هرزه بگین که این موجود نمی‌تونه کوچک‌ترین هیجانی رو تحمل کنه. بگین راحتش بذاره.»

دکتر گفت: «بیخشین. ولی واقعاً فکر نمی‌کنم این کار در توان من باشه.»  
 هر ماهرلر گفت: «می‌فهمم. به خاطر همین می‌دم به دام‌پزشک هم معاینه‌ش کنه. باید ازش مراقبت ویژه شه. آگه از پیش من بره، پونزده روز بیشتر دووم نمی‌آره.»  
 سباستیان گفت: «من نمی‌خوام از پیش شما برم ایگناتس. ولی شما حق ندارین نذارین من دوستم رو ببینم.»

دخترک گفت: «هر ماهرلر، دیگه وقتشه که بفهمین سباستیان به آدمه.»  
 هر ماهرلر هوار کشید: «آدم! می‌شنوین دکتر؟ من چی؟ من هم آدم؟ دکتر...»  
 دکتر گفت: «من رو بیخشین. ولی من واقعاً باید برم. براتون به نسخه می‌نویسم.»

دخترک با تعجب به صورتِ غول نگاه انداخت. سباستیان پایین را نگاه می‌کرد. از صورتِ بسیار دراز و تمام‌نشدنی‌اش با چانه‌ای کشیده و رویه‌جلو شیبیه نوک کفش و با ابروهایی شبیه دلک‌ها، خوشبختی می‌بارید. دکتر نتوانست جلو خودش را بگیرد و مخفیانه نگاهی نیندازد به دستِ کوچولو و ظریفی که گذاشته شده بود کفِ دستِ بی‌نهایت بزرگ. سباستیان از خجالت با یکی از ناخن‌هاش لبه‌ی کلاه بنفشِ درازش را می‌خراشید.

کوچولو گفت: «باید باهام بیای. بابا می‌خواد باهات حرف بزنه.»

غول گفت: «با کمال میل می‌آم.»

خم شد جلو. به معنای واقعی کلمه دوشقه شد و دستش را دراز کرد و دستگیره‌ی در را گرفت. هر ماهرلر با نفرتی خیره‌کننده به کارهایش نگاه می‌کرد. بعد فریاد زد: «رسماً منع تون می‌کنم از این کار! سینه‌پهلوی می‌کنین! دماغ‌تون رو که ببرین بیرون، من دیگه جواب‌گوی هیچی نیستم ها!»

دخترک گفت: «اون به دیکتاتوریه. به حرفش گوش نده سباستیان. تو حق داری مثل همه‌ی آدمای دیگه زندگی کنی.»

هر ماهلر همان طور که نگاهش را سمتِ آسمان می گرفت، با صدایی غمگین فریاد کشید: «مثل همهی آدمای دیگه!»

غول داشت خودش را سُر می داد بیرونِ کاراوان. تا آن موقع موفق شده بود یکی از پاهاش را ببرد بیرون. حالا داشت سعی می کرد بی آن که چیزی را زمین بیندازد، آن یکی پاش را هم بیرون بیاورد. دخترک دنبالش راه افتاده و کلاه درازش را گرفته بود دستش. قبل از رفتن، نگاهی خوشحال از پیروزی به کوتوله انداخت و گفت: «خیالتون راحت باشه. من حسابی مواظبشم. بابا سلام می رسونه.»

رفت بیرون و در را بست.

هر ماهلر فریاد زد: «این انصاف نیست. نفرت انگیزه! وقتایی هست که خجالت

می کشم آدمم...»

دکتر چند اسپرین تجویز کرد.





دیوار

داستانی ساده برای نونل



دوستم دکتر ری<sup>۱</sup> نشسته بود روبه‌روم، توی یکی از این مبل‌های چرمی حسابی کهنه‌ی پت‌وپهن<sup>۲</sup> مجتمع بود<sup>۳</sup> که کلی انگلیسی کله‌گنده با شرافت تمام عمری توش گذرانده بودند. نشسته بودیم کنار آتش، با کمی فاصله، درست اندازه‌ای که گرماش به دل می‌نشست. دکتر با نگرانی پرسید: «خب حالا، هیچی؟»

اعتراف کردم: «هیچی. الان پونزده روزه خورده‌م به یه دیوار.»  
این دوست قدیمی را همین تازگی‌ها گیرش آورده بودم تا ازش خواهش کنم یکی از آن داروهای جادویی جدید را برایم تجویز کند که انرژی، خوش‌بینی و قدرت تمرکز را بالا ببرد. داشت دسامبر می‌شد و من به سردبیر یک روزنامه‌ی اسم‌ورسم‌دار جوانان قول داده بودم داستانی با موضوع نونل بنویسم؛ از همین داستان‌های اخلاقی که به خواننده‌های کم‌سن‌وسالم حق می‌دادم از کسی مثل من انتظارش را داشته باشند.

با ناامیدی و دلسردی برایش توضیح دادم: «معمولاً نزدیکای نونل که می‌شه، یه قصه‌ی قشنگ می‌رسه به ذهنم، یه داستان لطیف و دوست‌داشتنی. اصلاً وقتی شب‌ها بلندن و ویتترین مغازه‌ها پُر می‌شن از اسباب‌بازی، قصه‌ها خودبه‌خود می‌آن تو سَرم. ولی این بار انگار قوه‌ی تخیلم ولم کرده؛ انگار خورده‌م به یه دیوار...»  
چشم‌های دکتر مهربان نشان می‌داد که دارد توی خیالات سیر می‌کند.  
«خب پس... به‌نظرم درست همین جا یه موضوع عالی پیدا کرده‌ین...»

## «چه طور؟»

«دیوار... نه این که بخوام براتون نسخه بیچم ها، از طرفی نمی خوام برم تو لباس شغلی که توی بودل دارم. در ضمن، اگر هم از این قرصای لعنتی می خواین، بیاین مطبم، خرجش می شه پنج گینه<sup>۳</sup>. ولی دلم می خواد به داستان واقعی براتون تعریف کنم که موضوعش دقیقاً دیواره، خودِ دیوار<sup>۴</sup>، باید بگم هم به معنای واقعی کلمه و هم معنای مجازیش. داستان برمی گرده به یکی از همین شبای یخ بندون سن سیلوستر<sup>۵</sup> که قلبِ آدما لبریز بود از نیاز شدید به رفاقت، محبت و اتفاق. الان خلاصه می کنم داستان از چه قرار بوده. اوایل، تو پزشک قانونی اسکاتلند یارد<sup>۶</sup> کار می کردم. بیشتر وقتا، نصفه شب می اومدن از رخت خواب می کشیدنم بیرون تا برم سر وقتِ یه سری بدبخت بیچاره که دیگه هیچ وقت احدی نمی تونست خوابشون رو به هم بزنه. روزگار مون همین طوری سر می شد تا یه صبح رنگ پریده ی دسامبر، از همونا که لندن بهترین نوعش رو بلده عمل بیاره، صدام کردن واسه صادر کردن گواهی فوت، توی یکی از این خونه های ترسناک مُبله ی اِرلز کورت<sup>۷</sup> که اصلاً احتیاجی نیست نهایتِ فلاکت و زشتی شون رو براتون توضیح بدم. وایسادم جلو جنازه ی یه دانشجوی جوون بیست و خورده ای ساله که همون شب توی یکی از این اتاقای مخصوص بدبخت بیچاره ها که با انداختن سکه ی یه شیلینگی تو دستگاو گاز گرم می شن، خودش رو دار زده بود. وقتی تو اون فضای سرد و خشک نشستم پشت میز برای نوشتن گواهی فوت، چند ورق کاغذ که با دست خطی عصبی روشون نوشته شده بود، چشمم رو گرفت. یه نگاه انداختم بهش. بعد یهو نظرم جلب شد و نشستم به خوندن. جوونک بیچاره برامون نوشته بود چرا همچین کاری کرده. از قرار معلوم تنهایی از پا درش آورده بود. نه خونواده ای داشت، نه دوستی، نه پولی، نونلم که بود و با تمام وجود دلش محبت می خواست و عشق و خوشبختی و... این جاست که به نظرم داستان به قول فرانسوی ها پیچیده تر می شه. تو اتاق بغلی یه دختر جوون زندگی می کرد که پسره نمی شناختش، فقط بعضی وقتا تو راه پله دیده بودش و انگار خیلی غافل گیر شده بود از زیبایی ملکوتی اش؛ همین تیپ نوشته که نهایتِ جوونی

طرف رو نشون می‌ده. از اون‌ور، همون‌طور که پسره داشته با غم و غصه و ناامیدیش دست‌وپنجه نرم می‌کرده، اون طرفِ دیوار از اتاق بغلی سروصدایی می‌شنوه، گوش وامیسته و می‌بینه صدای خش‌وخش می‌آد، صدای آه‌وناله‌ای که توی نامه‌ی مخصوص‌اش ازش نوشته بود و هر آدم عاقلی خیلی راحت می‌تونست حدسش رو بزنه که صدای چیه. احتمالاً موقع نوشتن نامه این سروصداها بی‌وقفه ادامه داشته؛ چون پسرک مهربون جزئیاتش رو کامل توضیح داده بود؛ شاید برای این‌که از شرِ اعصاب‌خوردی و بدبختی خلاص شه. از دست‌خطش می‌شد حدس زد اصلاً آروم‌و‌قرار نداشته. باید بگم با این‌که جوون بود و انگلیسی، لحن نامه‌ش حسابی تند بود و تا حدی جسارت به خرج داده بود؛ سعی داشت با طعنه‌هایی از عصبانیت و ناامیدی ما رو از کوچک‌ترین جزئیاتی معاف نکنه. نوشته بود: "دست‌کم یک ساعتی می‌شد که صدای خس‌وخس واقعی می‌آمد از فرطِ خوشی. تخت‌خواب هم افتاده بود به تکان و ترق‌وتروقی که دیگر لازم نمی‌بینم توصیفش کنم. همه‌ی ما مجبوریم وقتی گوش چسبانده‌ایم به دیوار، این‌گونه صداها‌ی غیرقابل‌تحملِ ناشی از جست‌وخیز را تاب بیاوریم." گویا ناله‌های سرخوش همسایه‌ی ملکوتی‌اش دلش رو بدجور شکسته بود، به‌خصوص اون حجم عظیم تهایی و ناامیدی و دل‌زدگی که دوره‌ش کرده بودن، بدجور آزارش می‌داد. اعترافم کرده بود که یواشکی عاشق دخترک غریبه شده. نوشته بود: "آن‌قدر زیبا بود که حتا جرت نکردم با او صحبت کنم." بعد هم چندتا بدوی‌راه‌تندوتیزِ مخصوصِ سن‌وسالش، از اونایی که معمولاً رو‌زبونِ جوونای تحصیل‌کرده‌ی انگلیسی می‌افته، حواله کرده بود به این "دنیای خوار و زبونی که جان و دل‌مرا پر از تفر کرد و از این پس دیگر تابِ معاشرت با آن را ندارم." خلاصه کنم، قشنگ معلوم بود چی او‌مده سرِ روح‌وروان این جوون که گویا زیاده‌از‌حد احساساتی و صاف‌وساده بوده و جووری تنها مونده بوده که زده به سرش و از بس نیاز داشته به محبت تاب نیاورده و حتماً اون‌قدر عاشق فرشته‌ی اسرار‌آمیزش بوده که از خجالت نتونسته حتا باهاش حرف بزنه و حالا هم که صدای زمینیش رو با اون وصف‌وحالی که

می‌دونین، از اون‌ورِ دیوار شنیده. این شده که طنابِ پرده‌ها رو کنده و جوروی کار داده بوده دست خودش که دیگه نمی‌شد براش کاری کرد. خون‌دِنِ نامه رو تموم کردم، پای گواهی فوت امضا زدم و قبل از رفتنم و ایسادم به گوش دادن. دیوار ساکت بود. حتماً عشق و عاشقی خیلی وقت پیش تموم شده و جاش رو داده بوده به یه خوابِ راحت. ذاتِ آدمی این جور وقتا دست و پاش بسته می‌شه. خودکارم رو گذاشتم تو جیبم، چمدونِ کوچیک و سایل پزشکی رو که اسمِ فرانسویِ فاضلاب<sup>۱</sup> رو گذاشته‌ام روش، برداشتم و آماده شدم با پلیس و صاحب‌خونه که بد بیدار شده و خلُقش حسابی تنگ بود، برم پایین. یهو، شماها چی بهش می‌گین؛ یه حس کنجکاری، افتاد تو جونم. طبیعه که یادم نرفت چندتا بهونه‌ی به‌دردخور پیش بکشم و عذرخواهی کنم و چیزایی رو که باید گفت بگم. به هر حال، ما که دیگه خوب می‌دونیم تنها فاصله‌ی این دخترک جوون و رفیقش با اتاقی که فاجعه توش اتفاق افتاده بود، چیزی نبود جز یه دیوارِ نازک. شاید چیز به‌دردخوری واسه گفتن داشته باشن، یا جزئیاتِ جدیدی رو کنن. البته از شما پنهون نمی‌کنم که انگیزه‌ی اصلی این کارم یه جور کنجکاری بود؛ حالا می‌خواین بگین مریضم یا بی‌چشم‌ورو، هر جور دوست دارین. دلم می‌خواست نگاهی بندازم به این موجودِ ملکوتی که همچین فاجعه‌ی غم‌انگیزی رو رقم زده بود. خلاصه، در زدم. جوابی نیومد. پیش خودم گفتم شریکِ جُرمِ هنوز بغل‌دستش نشسته. این دوتا موجودِ وحشت‌زده رو تصور کردم. شونه بالا انداختم و داشتم می‌رفتم پایین که صاحب‌خونه بعد از دو سه بار در زدن و "میس جونز! میس جونز!" گفتن، دسته‌کلیدش رو برداشت و درو باز کرد. صدای فریادی به گوشم خورد و بعد صاحب‌خونه رو دیدم که با قیافه‌ای درهم، پرید بیرونِ اتاق. رفتم تو و پرده‌ها رو زدم کنار. یه نگاه به تخت‌خواب کافی بود تا بفهمم دانشجوی جوون چه اشتباهی کرده درباره‌ی صداهایی که از اون‌ورِ دیوار به گوشش رسیده و بعد هم باعث شده از سرِ ناامیدی دست به همچین کاری بزنه. روی بالش سری دیدم طلایی با صورتی که اون همه بدبختی و آثار مسمومیت با آرسنیک<sup>۱</sup> تونسته بود زیبایی دوست‌داشتیش

رو ازش بگیره. چند ساعتی می‌شد که از مرگ دخترک می‌گذشته و احتمالاً زمانِ احتضارِ طولانی‌ش کلی آزار دیده بوده. روی میز نامه‌ای بود که دلایلِ خودکشی‌ش رو نشون می‌داد و جای هیچ شک و شبهه‌ای نمی‌داشت. از قرار معلوم، از فرط تنهایی و نفرت از زندگی... شرایطش خیلی ناچور و بحرانی بوده.»

دکتر ری ساکت شد و دوستانه به من نگاه کرد. از فرطِ عصبانیت از روی مبل بلند شده بودم و گیج و مبهوت خشکم زده و اعتراض‌ها روی لب‌هام ماسیده بود. دکتر همان‌طور که به فکر فرو رفته بود، زیر لب گفت: «بله. دیوار. موضوعِ درخورِ توجه و عنوانِ مناسبیه که برای داستانِ شبِ عیدِ شما جور شد. چرا که فصلِ اسرارآمیزی داره پا می‌ذاره تو قلبِ آدم‌ها.»





## پی نوشت

### مرگ

۱. اقیانوس اطلس یا آتلانتیک، دومین اقیانوس بزرگ دنیا است که قاره‌های آفریقا و اروپا را از قاره‌ی آمریکا جدا می‌کند. درازای این اقیانوس از قطب جنوب تا اقیانوس منجمد شمالی است.

#### 2. Carlos

#### 3. Boeing

۴. در فوریه‌ی ۱۸۸۶ افکار عمومی آمریکا متفق‌القول بر این نظر بود که آمریکا به طور کلی فاقد طبقه‌ی کارگر به مفهوم اروپایی آن است و نتیجتاً مبارزه‌ی طبقاتی بین کارگران و سرمایه‌داران، آن‌طور که کشورهای اروپایی را دو شقه می‌کند، در جمهوری آمریکا امری ناممکن است و بر همین اساس، سوسیالیسم نهالی وارداتی است که نمی‌تواند در زمین آمریکا ریشه بدواند. اما درست در همان زمان مبارزه‌ی طبقاتی آینده با اعتصابات کارگران معادن زغال پنسیلوانیا و بسیاری از رشته‌های دیگر و علی‌الخصوص در تدارک جنبش هشت ساعت کار در سراسر کشور که برای ماه مه در نظر گرفته شده بود و در ماه مه هم واقعاً نتیجه داد. سایه‌های عظیم خود را افکنند... در روز اول ماه مه ۱۸۸۶ اعتصاب عمومی چندروزه‌ای با شعار کار روز هشت‌ساعته در آمریکا به وقوع پیوست. اعتصاب مراکز مهم صنعتی را در بر گرفت: نیویورک، فیلادلفیا، شیکاگو، لونیوزیل، سنت‌لویز، میلواکی و بالتیمور. نتیجه‌ی اعتصاب کاهش ساعت کار روزانه برای ۲۰۰ هزار کارگر بود. کارفرمایان بلافاصله بعد از اعتصاب به ضدحمله دست زدند. پرتاب یک بمب میان گروهی پلیس در شیکاگو در تاریخ ۴ مه که به قصد اختلال‌گری و تحریک صورت گرفته بود، بهانه‌ی مناسبی دست پلیس داد برای حمله به کارگران. صدها کارگر دستگیر شدند و محکمه‌ای صورت گرفت که در آن رهبران جنبش کارگری شیکاگو به زندان‌های طولانی محکوم و ۴ تن از آنان در نوامبر ۱۸۸۷ اعدام شدند. دستاوردهای مه ۱۸۸۶ کارگران در سال‌های بعد توسط کارفرمایان نابود شدند. اجلاس بین‌الملل سوسیالیست کارگران در سال ۱۸۸۹ در پاریس، در بزرگداشت همین اعتصاب کارگران در مه ۱۸۸۶، روز اول

ماه مه را روز جهانی کارگر اعلام کرد (جلد ۲۱ مجموعه آثار مارکس و انگلس، انتشارات دیتز برلین، ترجمه‌ی بهمن شفیق).

۵. Albert Anastasia (۱۹۵۷-۱۹۰۲): از بنیان‌گذاران مافیای آمریکایی و از بی‌رحم‌ترین و مخوف‌ترین اعضای مافیا در تاریخ آمریکا بود که سالیان سال ریاست یکی از پنج خانواده‌ی نیویورکی را در دهه‌ی پنجاه بر عهده داشت. صبح روز ۲۵ اکتبر ۱۹۵۷، آناستازیا روی صندلی آرایشگاه هتل شرایتون نشسته بود و محافظش بعد از پارک اتومبیل داشت بیرون محوطه‌ی آرایشگاه قدم می‌زد که دو مرد نقاب‌دار وارد آرایشگاه شده، آرایشگر را هل دادند بیرون و به آناستازیا شلیک کردند. او بعد از اصابت اولین گلوله، سمت مهاجم خیز برداشت و با استفاده از آینه‌ی دیواری توانست حمله‌های تفنگ‌به‌دست‌ها را پاسخ دهد. اما در نهایت زمین افتاد و مُرد.

6. Sheraton

7. Soupy Firek

8. Mike Sarfatti

۹. Hoboken: شهری در ایالت نیوجرسی ایالات متحده‌ی آمریکا.

۱۰. Alphonse Gabriel Capone (۱۹۴۷-۱۸۹۹): گانگستر مشهور آمریکایی که در دوران ممنوعیت خرید و فروش نوشیدنی‌های الکلی، مخفیانه دست به معامله می‌زد. او از این راه ثروت هنگفتی برای خود دست‌وپا کرد. عکس او هم‌اکنون به عنوان یکی از معروف‌ترین زندانیان در زندان آلکاتراس که حالا به موزه تبدیل شده، آویزان است.

۱۱. Jake Guzik (۱۹۵۶-۱۸۸۶): در پادشاهی اتریش - مجارستان به دنیا آمد و با شروع سال ۱۹۰۰ به آمریکا مهاجرت کرد. کمی بعد به فساد کشیده شد و با برادرش هری گوزیک در محله‌های جنوبی شیکاگو دست به اخاذی و زورگیری زد و روی دست رقیبش زوتا بلند شد. در آغاز سال‌های دهه‌ی بیست اتفاقی از نقشه‌ی قتل آل کاپون خبردار شده. بعد از خبر بردن برای کاپون‌ها به یکی از همیمان‌های آل کاپون تبدیل شد.

۱۲. Hudson: رودخانه‌ای به طول پانصد متر در ایالات متحده که از نیویورک به اقیانوس اطلس می‌ریزد و مرز بین نیویورک و نیوجرسی نیز هست.

۱۳. Pompéi: شهری ایتالیایی نزدیک ناپل، در دامنه‌ی کوه آتشفشانی وزوو (Vesuve) که در سال ۷۹ میلادی با فوران گدازه‌های آتشین ویران شد. این شهر به مدت ۱۵۰۰ سال زیر چند متر خاک و خاکستر مدفون بود و به صورت کاملاً اتفاقی در سال ۱۵۹۹ کشف شد.

14. Big bill Sugar

15. Lou Dybic

۱۶. Socio-traitre: در زبان عامه‌ی لنینیست‌ها این کلمه را به سوسیال‌دموکرات‌ها نسبت می‌دهند که متهم‌اند به خیانت به منافع طبقه‌ی کارگری.

۱۷. Oakland: یکی از بخش‌های جنوبی شیکاگو.

۱۸. Park Avenue: نام دیگرش خیابان چهارم است؛ خیابانی عریض و طویل که از شمال تا جنوب منهتن کشیده شده است.

19. Spats Marcovitz

۲۰. Folklore: از دو کلمه‌ی انگلیسی فولک به معنای مردم و لور به معنای معلومات تشکیل شده و روی هم به معنای باورهای عامه، دانستنی‌های توده‌ی مردم، فرهنگ عامیانه یا فرهنگ توده است.

۲۱. Charles "Lucky" Luciano: معروف به لوچیانو خوشبخت (۱۹۲۶ - ۱۸۹۷). گانگستر مشهور ایتالیایی که به پدر جنایت‌های سازمان‌یافته‌ی مدرن در آمریکا مشهور است. چرا که برای نخستین بار نیویورک را به پنج منطقه تقسیم کرد و اختیار هر کدام از این پنج قسمت را به یک خانواده‌ی مافیایی سپرد تا هر یک از این پنج خانواده‌ی خلاف‌کار در محدوده‌ی خاص خودشان به جرم و جنایت مشغول شوند. او همچنین بنیان‌گذار اولین کمسیون مافیایی در امریکاست و با شراکت با همکارش مایر لانسکی سندیکای ملی جنایت‌کاران را در ایالات متحده پایه‌گذاری کرد. دلیل شهرت او به لوچیانو خوش‌شانس این است که مقامات قضایی ایالات متحده، هرگز نتوانستند دست داشتن او در جرم‌ها و جنایات مختلف را به طور مستند ثابت کنند.

22. Shimmy Kunitz

23. Libby

24. Swifty Zavrakos

۲۵. Harvard: دانشگاهی خصوصی در شهر کمبریج ایالت ماساچوست آمریکا که در سال ۱۶۳۶ تأسیس شد. نام این دانشگاه در آغاز دانشکده‌ی نو بود که در سال ۱۶۳۹، پس از هدیبه‌ی ۴۰۰ جلد کتاب و نزدیک هزار پوند کمک مالی از طرف کشیشی به نام جان هاروارد، به دانشگاه هاروارد، به دانشگاه هاروارد معروف شد.

۲۶. George Clarence Moran یا Bugs Moran (۱۹۵۷ - ۱۸۹۱): گنگستر آمریکایی که از نوزده‌سالگی با گروه‌های خلافکار شیکاگو به جرم و جنایت دست می‌زد. او پس از سرقت از بانک به زندان محکوم شد و در زندان مُرد.

۲۷. Louis "Lepke" Buchalter (۱۹۴۴ - ۱۸۹۷): از گنگسترها و جنایتکاران آمریکایی و سردهسته‌ی مافیا در اسکادران مرگ. او در قتل یکی از مخالفان با آلبرت آناستازیا نیز همکاری کرد و سرانجام محکوم به اعدام با صندلی الکتریکی شد.

۲۸. Frankie Costello (۱۹۷۳ - ۱۸۹۱): معروف به نخست‌وزیر جنایت در کره‌ی خاکی، گانگستر ایتالیایی و یکی از رؤسای مجرمان آمریکا که امپراتوری عظیمی از قماربازان زیر نظر او اداره می‌شد. کاستلو یکی از سرکرده‌های انواع جرم‌ها در تاریخ آمریکا بود و یکی از پنج خانواده‌ی معروف جنایتکار را سرپرستی می‌کرد.

۲۹. Brooklyn: یکی از قدیمی‌ترین و پرجمعیت‌ترین مناطق نیویورک.

۳۰. contessa: در زبان ایتالیایی به معنای بانوی کنت، کنتس است.

۳۱. Grandma Moses: در زبان ایتالیایی به معنای لغوی مادر بزرگ موسی است. گراندماموز یا نام اصلی آناماری ریرتسون موزس، نقاش خودآموخته‌ی آمریکایی است که نقاشی‌هایش از حال‌وهوای روستایی محل زندگی‌اش در اطراف نیویورک در دهه‌های ابتدایی ۱۹۰۰ میلادی، او را مشهور کرد.

۳۲. Americana: در زبان ایتالیایی به معنای آمریکایی است.

۳۳. Alto: مجله‌ای هنری در ایتالیا.

۳۴. یکی از مهم‌ترین موزه‌های هنر مدرن جهان است که در سال ۱۹۲۹ میلادی در بخش منهن شهر نیویورک در ایالات متحده‌ی آمریکا تأسیس شد. از موزه‌ی هنر مدرن نیویورک به عنوان تأثیرگذارترین موزه‌ی مرتبط با هنرهای مدرن در جهان یاد می‌شود.

### 35. Buzzoni

۳۶. Empire State Building؛ برج ۱۰۳ طبقه‌ی تجاری که در محله‌ی منهن نیویورک واقع شده. این ساختمان از سال ۱۹۳۱ تا سال ۱۹۷۲ و تا پیش از ساخته شدن مرکز تجارت جهانی، بلندترین آسمان‌خراش جهان محسوب می‌شد.

### 37. Frankie Shore

### 38. Benny Stigman

### 39. Rocky Fish

### 40. Sam Berg

۴۱. Walter Philip Reuther (۱۹۰۷-۱۹۷۰)؛ یکی از رهبران جنبش کارگری آمریکا که در نیمه‌ی دهه‌ی بیستم، اتحادیه‌ی کارگران خودروسازی را به قدرت صنعتی و سیاسی رساند و همان سال در فهرست صد شخصیت تأثیرگذار جهان در مجله‌ی *تایم* جای گرفت. او پس از مرگش در سال ۱۹۹۵، از بیل کلینتون مدال آزادی دریافت کرد.

۴۲. William George Meany (۱۸۹۴-۱۹۸۰)؛ رهبر اتحادیه‌ی کارگران آمریکا که به شخصیت سالم، مخالف با فساد و کمونیسم شهرت داشت و به عنوان ملی‌ترین رهبر کارگران در طول دو دهه فعالیت شناخته شد. اتحادیه‌ی کارگران آمریکا در زمان مرگ مینی ۱۴ میلیون عضو داشت.

۴۳. Wols؛ نام مستعار نقاش و عکاس آلمانی به اسم آلفرد لوتو ولفگانگ شولتز (۱۹۵۱-۱۹۱۳)، از پیش‌تازان آبستره‌ی تفزلی و از تأثیرگذارترین نقاشان سبک تاشیسم یا رنگ‌افشانی که از او کتابی مانند به عنوان *کلمات قماروینر*.

۴۴. هنر انتزاعی یا هنر مجرد: به هنری اطلاق می‌شود که هیچ صورت یا شکل طبیعی در جهان در آن قابل شناسایی نیست و فقط از رنگ و فرم‌های تمثیلی و غیرطبیعی برای بیان مفاهیم خود بهره می‌گیرد.

۴۵. هیجان‌نمایی انتزاعی یا اکسپرسیونیسم انتزاعی: سبک هنری نوینی که از دهه‌ی ۱۹۴۰ در نیویورک، متأثر از دو سبک اکسپرسیونیسم و سوررئالیسم پا گرفت. پیشوایان این مکتب واسیلی کاندینسکی، پل کله و فرانز مارک در مونیخ بودند. هنرمندان این سبک با عدم تأکید بر ساختار شکل و فرم، رنگ‌گذاری براساس حرکات بدنی و کنش روانی نقاش به طور آبی و تصادفی، درصدد بیان هیجانات و احساسات لحظه‌ای هستند. این سبک آمیزه‌ای از هیجان اکسپرسیونیستی، نگاره‌های ساده‌ی بلوی و تجربه‌ای از نظم در قالب بی‌نظمی است.

۴۶. Joan Miró i Ferrà (۱۸۹۳-۱۹۸۳)؛ نقاش، مجسمه‌ساز و سفالگر سوررئالیست اسپانیایی.

۴۷. Pierre Soulages (۱۹۱۹)؛ نقاش و قلم‌زن فرانسوی که از اواخر سال ۱۹۴۰ به هنر آبستره روی آورد. شهرت لو به دلیل استفاده از انعکاس رنگ‌های سیاه است که خودش آن‌ها را فراسیاه می‌نامد. او به نقاش خطوط سیاه معروف است.

48. Dirty Spivak

۴۹. Henry Spencer Moore (۱۹۸۶ - ۱۸۹۸): مجسمه‌ساز و نقاش انگلیسی که تندیس‌هایش در اندازه‌های بزرگ و با موضوعات انتزاعی از برنز و مرمر تراش خورده باعث شهرت او شده است. دلیل دیگر شهرتش نقاشی‌هایش از مردمی است که در جنگ جهانی دوم در پناهگاه‌های زیرزمینی زندگی می‌کردند.

50. Branco

51. Fissoni

۵۲. Spatialisme: از ترکیب کلمه‌ی space به معنای فضا با اسم ساخته شده.

53. Meyerson

54. Zuccharelli

## موضوع سخنرانی: شجاعت

۱. Haïti: کشوری در جزیره‌ی هیسپانیولا در دریای کارائیب که ۹۵ درصد مردمش سیاهپوست و ۲/۵ درصدش دورگه‌ی سفیدوسیاه هستند.

۲. Port-au-Prince: پایتخت هائیتی.

۳. palmés académiques: نشان برنزی شبیه برگ که روی یک روبان نصب شده و بیانگر درجه‌ی نظامی صاحب آن است.

۴. Antoine de Saint-Exupéry (۱۹۳۳ - ۱۹۰۰): خلبان و نویسنده‌ی فرانسوی آثاری چون پرواز شبانه (۱۹۳۱)، زمین‌انسان‌ها (۱۹۳۹)، خلبان جنگ (۱۹۳۲) و کتاب مشهور شازده کوچولو (۱۹۴۳).

۵. André Malraux (۱۹۷۶ - ۱۹۰۱): نویسنده و سیاستمدار فرانسوی که در جوانی در هندوچین روزنامه‌ی هندوچین درزنجهیر را تأسیس کرد. در ۱۹۳۰ به گروه باستان‌شناسانی پیوست که در ایران و افغانستان کار می‌کردند. در ۱۹۳۳ برای رمان شرایط انسانی که در مورد قیام کمونیستی شانگهای بود جایزه‌ی گنکور گرفت. با شروع جنگ داخلی اسپانیا به نیروهای جمهوری‌خواه پیوست و خلبانی کرد و دوبار تا حد مرگ زخمی شد. در جنگ جهانی دوم راننده‌ی تانک بود و دستگیر شد، ولی توانست فرار کند و به نیروهای مقاومت فرانسه بپیوندد. در ۱۹۴۴ گشتاپو او را دستگیر کرد، ولی زنده ماند و به کمک نیروهای مقاومت آزاد شد. پس از جنگ از دولت فرانسه مدال مقاومت و صلیب جنگ و از دولت بریتانیا نشان خدمت دریافت کرد. در ۱۹۵۹ به مدت ده سال از طرف دوگلد به صندلی وزارت فرهنگ فرانسه تکیه زد. در این سمت او به تأسیس خانه‌ی فرهنگ در سراسر فرانسه پرداخت.

۶. Richard Hope Hillary (۱۹۴۳ - ۱۹۱۹): خلبان جنگی انگلیسی که در جنگ جهانی دوم کشته شد. شهرت او به خاطر نوشتن کتابی است بر پایه‌ی خاطراتش از جنگ با عنوان آخرین دشمن.

7. Bonbon

۸. Jules Roy: نویسنده و مبارز فرانسوی (۲۰۰۰ - ۱۹۰۷) و دوست آلبر کامو، که قبل از جنگ جهانی در الجزایر افسر تیرانداز بود و در طول جنگ در نیروی هوایی فرانسه خدمت می‌کرد. او از سال ۱۹۴۶ شروع کرد به نوشتن

تجربه‌هایش از جنگ و با رمان‌هایش جنگ الجزایر، جنگ جهانی و جنگ هندوچین را زیر سؤال برد. روایت برای رمان دره‌ی خوشبخت جایزه‌ی رونودوی سال ۱۹۴۰ و برای باقی آثارش جوایزی چون جایزه‌ی ملی ادبیات و جایزه‌ی آکادمی فرانسه را از آن خود کرد.

۹. صخره یا گروه صخره‌هایی زیر دریا که معمولاً فاصله‌ی کمی با ساحل دارند و پوشیده‌اند از گل. گاه این جزیره‌نماها از اجتماع مرجان‌ها در تخته‌سنگ‌های آهکی تشکیل می‌شوند که به جزیره‌نمای مرجانی معروف‌اند.
۱۰. تیره‌ای از سرخ‌پوست‌ها که در امریکای شمالی زندگی می‌کنند. ایروکوا اتحادیه‌ای از سرخ‌پوست‌هاست که حدود قرن شانزدهم از گرد آمدن پنج تیره‌ی سرخ‌پوست پدید آمد و کمی بعد اعضایش به شش تیره رسید. زمانی که اروپاییان پای‌شان به امریکا رسید، ایروکوها در شمال شرقی ایالات متحده‌ی کنونی می‌زیستند. اما امروزه در امریکا و کانادا پراکنده‌اند. آن‌ها به زبان‌های فرانسوی، انگلیسی و سرخ‌پوستی صحبت می‌کنند.
۱۱. Jacques-Yves Cousteau (۱۹۹۷ - ۱۹۱۰): افسر نیروی دریایی، مستندساز، عکاس، نویسنده، محقق فرانسوی و خالق آکوئلانگ (آبش مصنوعی) یا اسکوبا (مجموعه وسایلی شامل کپسول، شیر و رگلاتور که به تنفس راحت در آب کمک می‌کند). او زندگی‌اش را به مطالعه درباره‌ی دریاها و اقیانوس‌ها، از جمله اشکال مختلف حیات در آب اختصاص داد و کنفدراسیون جهانی فعالیت‌های زیر آبی را بنیان گذاشت.
۱۲. کسانی که مسئول اند حیوانات شکار را سمیت شکارچیان برانند.
۱۳. Barracuda: باراکوداها یا کُوتر ماهیان که در جنوب ایران با نام محلی دوولمی شناخته می‌شوند، شکارچیان ترسناکی برای سایر ماهیان هستند. بدن آن‌ها کشیده و شبیه اردک‌ماهی است. آرزو‌ی زیرین‌شان جلو آمده و دندان‌های تیز، محکم و ترسناک‌شان بیننده را یاد کوسه می‌اندازد. طول کوتر بزرگ اقیانوس اطلس حدود ۲ متر است و معمولاً در سطح آب رفته‌نماید دارد، اما گویا تا عمق صدمتری نیز دیده شده. گفته می‌شود باراکوداها به غواصان نیز حمله می‌کنند، اما این نوع حملات بسیار نادر گزارش شده.

## به افتخار ییشتازان سرافرازمان

۱. East Hampton: شهری در جنوب شرقی کمتهدوسافوک، در جزیره‌ی لانگ‌آیلند نیویورک که با ساوت همپتون قسمت مهم همپتون را تشکیل می‌دهند؛ منطقه‌ای بی‌یلاقی که بیشتر محل اجتماع ستاره‌های امریکا به‌خصوص نیویورک است.
۲. Voie Triomphale: به معنای لغوی راه افتخار، نام جاده‌ای رومی است که رم را به ویا کاسیا در نزدیکی ونیز متصل می‌کند این نام را بر جاده‌ی دیگری نیز گذاشته‌اند.

### 3. Horace McClurr

#### 4. Edna

۵. بیماری پتیک آنک یا حمله‌ی ترس، یک حمله‌ی حاد و ناگهانی اضطراب است که بین چند دقیقه تا یک ساعت طول می‌کشد. فرد مبتلا در طول حمله از نظر ذهنی، احساس اضطراب و وحشت شدید همراه علائم بدنی چون تپش قلب، تعریق، لرزش دست‌ها، احساس تنگی نفس و خفگی، درد یا فشار در ناحیه‌ی قفسه‌ی

سینه، احساس تهوع یا چنگ زدن در معده، احساس سرگیجه و عدم تعادل و گاه غش، احساس لرز در تمام بدن، مور مور شدن اندام‌ها و گاه گرگرفتگی و التهاب بدن، احساس مرگ قریب‌الوقوع، احساس از دست دادن کنترل بر حالات خود یا دیوانه شدن ناگهانی را تجربه می‌کند. تعداد حملات بیماری پتیک از چند حمله در روز تا یک یا چند حمله در ماه متغیر است. علت بیماری نوعی عدم تعادل در کارکرد شیمیایی مغز تشخیص داده شده؛ به نحوی که معمولاً این‌گونه افراد سیستم عصبی فعال‌تری داشته و در برخی از سلول‌های مغزی آن‌ها ترشح مواد شیمیایی بیشتر یا کمتر از حد معمول است. همین عدم تعادل باعث بروز این حملات می‌شود (دکتر غلامرضا خیرآبادی، روان‌پزشک و عضو هیئت‌علمی دانشگاه علوم پزشکی اصفهان).

6. Billy

7. Stanley Jenkins

8. Jenkins Jr.

9. Budd

10. Stanley Kubalik

11. Bickford

12. Mathew Wilbeforce

13. Bette

۱۴. Mayflower: به معنای گل ماه می، نام کشتی‌یی که در سال ۱۶۲۰ با صدها مهاجر از ساوت همپتن سمیت آمریکا حرکت کرد.

15. Mike Kaprovitz

۱۶. Abraham Lincoln (۱۸۶۵ - ۱۸۰۹): شانزدهمین رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا.

17. Stein

## تشنه‌ی سادگی‌ام

۱. Tahiti: بزرگ‌ترین جزیره در پولینزی فرانسه؛ از مستعمره‌های ملوراه بحار این کشور که در جزایر سوساییتی در اقیانوس آرام قرار دارد. تاهیتی بر اثر فعالیت‌های آتشفشانی ایجاد شده و جزیره‌ای مرتفع و کوهستانی است که تپه‌های مرجانی آن را فرا گرفته‌اند.
۲. Papeete: پایتخت تاهیتی و پولینزی فرانسه.

3. Taratora

۴. Marquises: از جزایر آتشفشانی پولینزی فرانسه.

۵. Perlier d'Océanie: به معنای مروارید نوعی صدف خاص که در بیشتر دریاها یافت می‌شود.

۶. Polynésie: یکی از قلمروهای فرانسه در بخش جنوبی اقیانوس آرام، جنوب جزایر کرولاین و شرق جزایر کوک. فرانسه در سال ۱۷۶۸ مالکیت خود را بر این جزایر اعلام کرد و در سال ۱۹۰۳ پولینزی به صورت مستعمره‌ی فرانسه درآمد. اوایل قرن بیستم جزایر پولینزی به محلی برای آزمایش‌های هسته‌ای فرانسه تبدیل

شد. این آزمایش‌ها بیشتر در تپه‌ی مرجانی مورروا واقع در ۱۲۰۰ کیلومتری جنوب تاهیتی انجام می‌گرفت که تا سال ۱۹۶۶ ادامه داشت. اعتراضات جهانی علیه آزمایش‌های زیرزمینی هسته‌ای فرانسه موجب شد تا فرانسه مکان آزمایش‌ها را به جزیره‌ی دورافتاده‌ی فانگاتانوا تغییر دهد. به منظور جبران خسارات ناشی از آزمایش‌های هسته‌ای که در سال‌های ۱۹۹۵ تا ۱۹۹۶ در پولینزی انجام شد، فرانسه برای یک دوره‌ی ده‌ساله، سالیانه مبلغ ۱۹۴ میلیون دلار به این سرزمین اختصاص داده است. تازگی جنبش‌های استقلال‌طلبانه‌ای در پولینزی فرانسه شکل گرفته است.

## 7. Taratonga

۸. Eugène Henri Paul Gauguin (۱۸۴۸ - ۱۹۰۳)؛ نقاش پساامپرسیونیست فرانسوی و پشتاز در نقاشی ضدناتورالیستی که در زمان حیاتش درک نشد. او در چهل سالگی تصمیم گرفت به تاهیتی برود و یک زندگی ساده و ابتدایی برای خود دست‌وپا کند. گوگن در هیوا لوا، یکی از جزایر مارکیز درگذشت.

۹. آن سال‌ها میوه‌ی نارگیل از سوی بازرگانی که در اقیانوس آرام از جزیره به جزیره سفر می‌کردند گردآوری می‌شد؛ ولی امروزه کشتزارهای گسترده‌ای برای تولید و فرآوری آن پدید آمده است.

## بازی سرنوشت

1. César

2. Ignaz Mahler

3. Jouy

۴. Herr: به زبان آلمانی یعنی آقا.

5. Roméo

6. Kneec

۷. Monténégro: کشوری در جنوب شرقی اروپا که در سال ۲۰۰۶ از اتحاد جماهیر صربستان و مونتنگرو جدا شد و اعلام استقلال کرد.

8. Sébastien

9. Eva

## دیوار

1. Ray

۲. مجتمعی خصوصی در لندن که در سال ۱۷۶۲ تأسیس شد.

۳. سکه‌ی طلای قدیمی انگلیسی به ارزش ۲۱ شیلینگ.

۴. رومن گاری این‌جا حرف تعریف کلمه‌ی دیوار را به صورت ایتالیک آورده که تأکید بر مذکر بودن این کلمه در زبان فرانسه دارد. من این تأکید را با کلمه‌ی «خود» آوردم، اما مذکر بودنش قابل ترجمه نبود.



۵. Saint-Sylvestre: در سال‌های ۲۳۱۴ تا ۲۳۵ پاپ بود. در بسیاری از کشورها روز مرگ این پاپ، یعنی ۳۱ دسامبر رسمی است معروف به شب‌زنده‌داری سن سیلوستر یا شب‌زنده‌داری سال نو که طی آن، شب ۳۱ دسامبر را تا نیمه‌شب بیدار مانده، جشن می‌گیرند.

۶. Scotland Yard: نام مرکز پلیس شهر لندن که در تاریخ ۱۸۲۹ تأسیس شد و علت نام‌گذاری‌اش مربوط به خیابانی می‌شود که ساختمان قبلی این مرکز در آن قرار داشت؛ خیابانی به نام گریت اسکاتلندیارد (The Great Scotland Yard). در حال حاضر محل اصلی این ساختمان در خیابان وایت هال در مرکز لندن است. این مجموعه تا پیش از اتحاد پادشاهی‌های اسکاتلند و انگلستان و تشکیل کشور پادشاهی متحد بریتانیای کبیر و ایرلند شمالی در قرن هفدهم میلادی، دفتری متعلق به کشور پادشاهی اسکاتلند بوده.

۷. Earls Court: یکی از محله‌های غربی لندن که به زاغ‌های استرالیایی‌ها معروف است.

۸. Meurenville: هر چه در انواع فرهنگ لغت‌های کاغذی و آن‌لاین گشتم، چنین کلمه‌ای را به زبان فرانسه پیدا نکردم. اما بخش اول این کلمه یعنی Meurn به زبان هلندی معنای بوی گند و تعفن می‌دهد. بخش دوم نیز در زبان فرانسه به معنای شهر است. این بود که برای کل کلمه این معنا را در نظر گرفتیم.

#### 9. Miss Jones

۱۰. Arsenic: آرسنیک که اکسید آن به مرگ موش و سولفید آن به زرنیخ معروف است، شبه‌فلزی است سمی، به سه رنگ زرد، سیاه و خاکستری که ترکیبات آن به عنوان آفت‌کش به کار می‌روند. مصرف آرسنیک و بسیاری از ترکیبات آن با مختل کردن وسیع سیستم گوارشی و ایجاد شوک منجر به مرگ می‌شود.





ISBN 978-600-6846-60-6



9 786006 846606

۰۰۰۵۵۰۰ نومان

کوتوله با تکانِ مختصرِ سرش به دکتر سلام کرد، سیگارِ خاموشش را جوید و چوری بدعُنق روبه‌روش را نگاه کرد که انگار جادوش کرده‌اند. دکتر رد نگاهش را گرفت و خیلی زود مجبور شد خودش را جمع‌وجور کند؛ تا هم معلوم نشود جا خورده و هم بتواند این حالتِ آرام و ساختگی‌اش را که مردم از آدمی در شغل او توقع دارند، از دست ندهد. یک موجود عجیب و غریب نشسته بود روی زمین، نزدیک بخاری روشن، چسبیده به دیواری کاروان. انگار با کله‌اش سقف را نگه داشته بود، درست مثل مجسمه‌هایی که کتیبه روی سرشان چسبانده‌اند. غولی بود برای خودش. دکتر حساب کرد دست‌کم دو متری از کفل‌ها راه هست تا ریشه‌های موها که سرخ براق بود. اما بهتر دید درباره‌ی درازی پاها، که تا شده و زانوهای که کم مانده بود برسد به چانه‌ی طرف، فکر نکند.

- از متن کتاب -